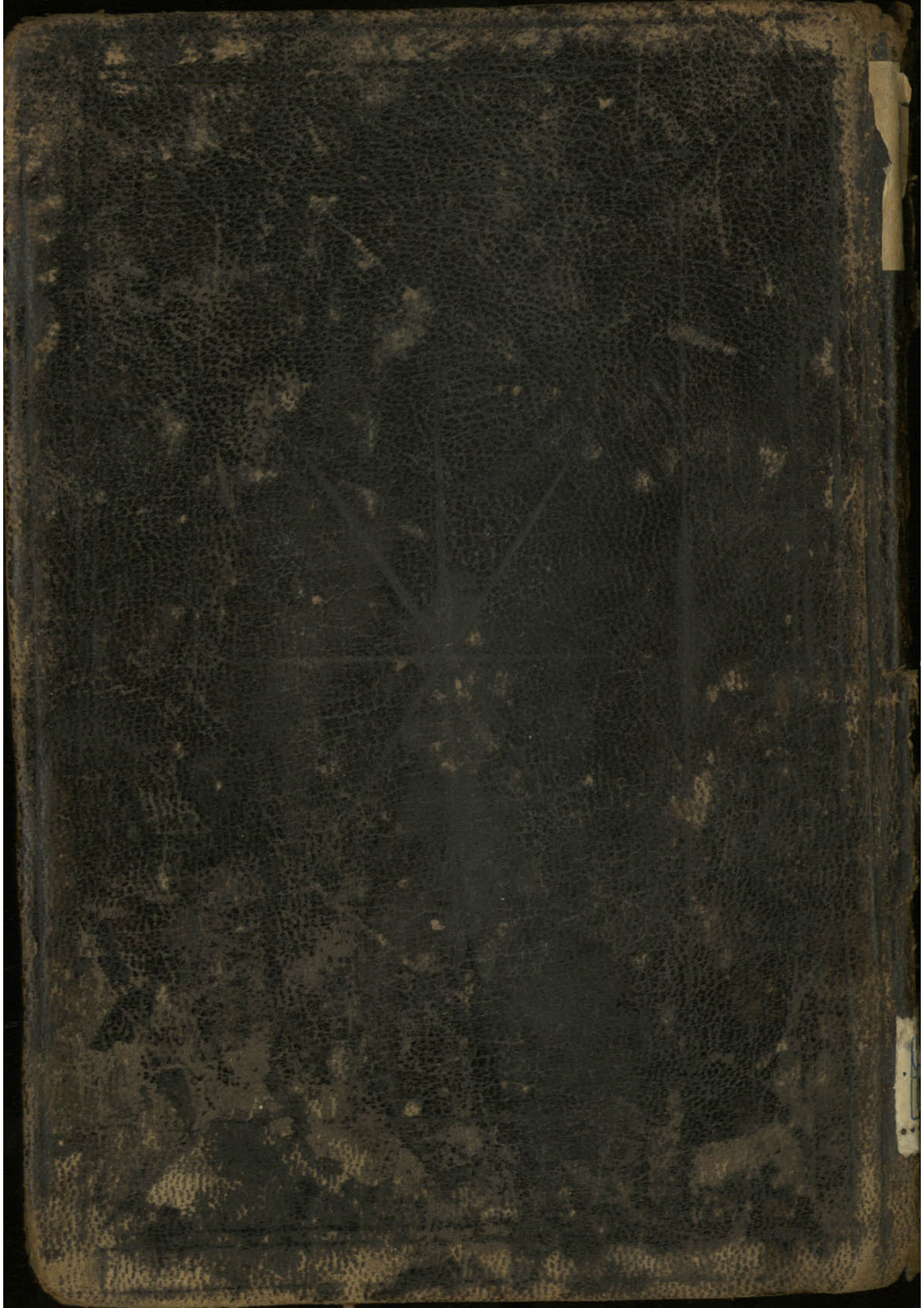
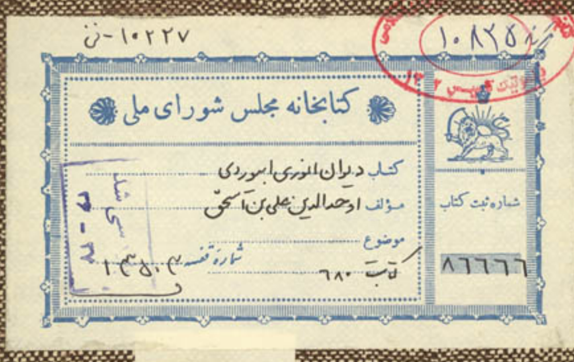




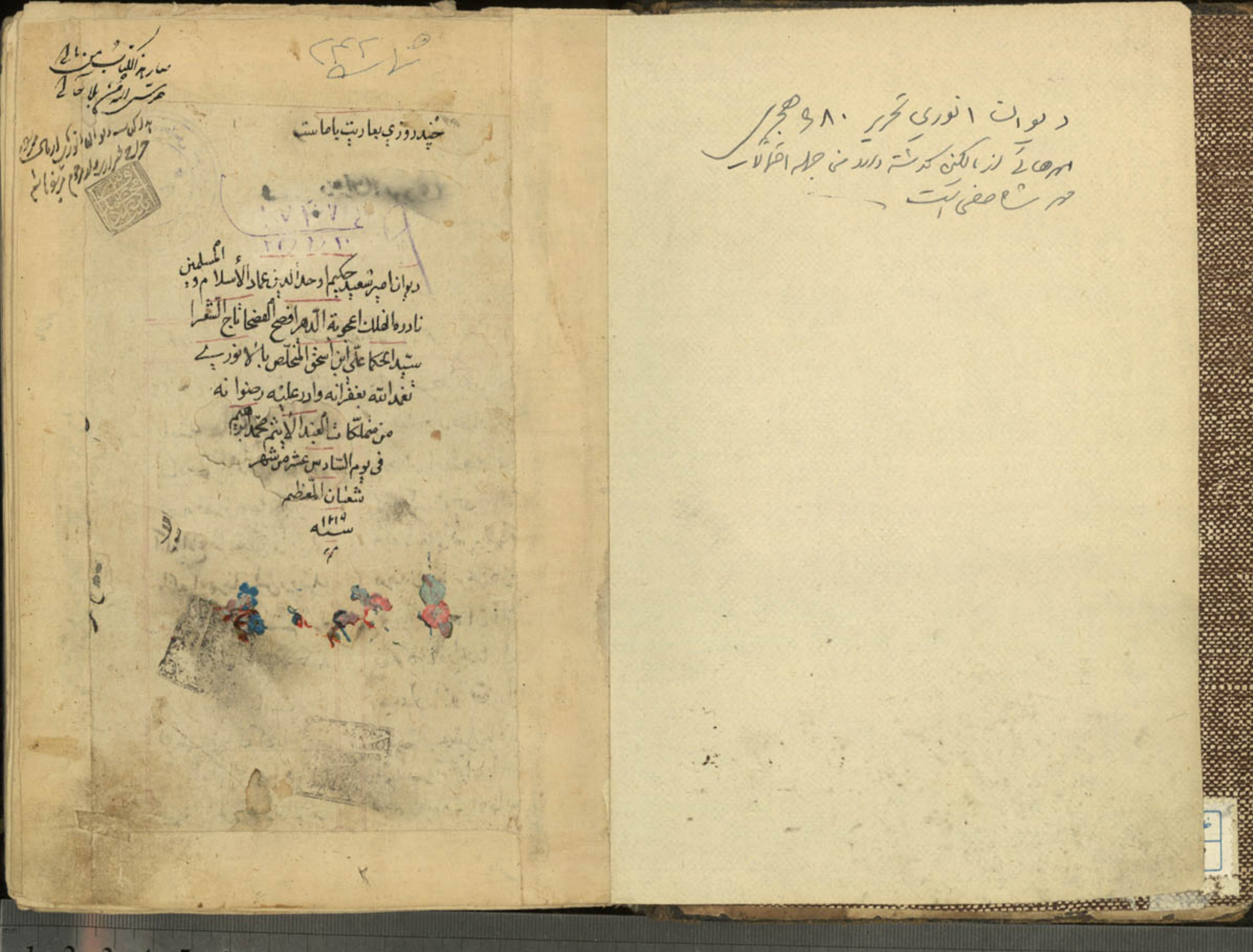


بمدح السلطان سنجر بسم الله الرحمن الرحيم ابن ملكشاه سلجوقى

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
قبضهٔ خنجرش جهانگیر است — گرچه یکمشت استخوان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید — هرکه زابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید — هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود — امن بیرون ز آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند — زنده کانی در آنجهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او — تب و لرزان در استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت — کوه بی تاب و بیتوان باشد
رایتت آیتی که در هر بیت — فتح تفسیر و ترجمان باشد
لطف ار مایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد

باشد

باشد ار نایبی برنماید رند — گرگ را بیرت شبان باشد
نبود خط روزیت مجری — که نه دشنهٔ رضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام — گرنه پای تو درمیان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرینش را — هیچ کوی چنین چنان باشد
تو زمیجا که اندرخش نشان — گرد در کنوت دخان باشد
درتن اژدهای رایتها — باد با اعتدال جان باشد
شرگردون بوعکس شیر در آب — پیش شیر علم نشان باشد
هم عنان امل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
— بلب چشمه نشان باشد
— ابنس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهای — — راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — آن قیامت که آن زمان باشد
هرکرا — پای همتیش در رکان باشد
نوح نوح الامید ازجانت — نه مهانا که در امان باشد
نبود هیچکس بحضرت — که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر و نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران — فلک از کشته میزبان باشد



دیوان امیر سعید حکیم وحید الدین عماد الاسلام و المسلمین
نادرة الفلک اعجوبة الدهر افصح الفصحا تاج الشعرا
سید الحکما علی ابن اسحق المتخلص بالانوری
تغمده الله بغفرانه وادر علیه رضوانه
من متملکات العبد الاثیم محمد ابراهیم
فی یوم السادس عشر من شهر
شعبان المعظم
سنه ۱۲۱۹

دیوان انوری تحریر ۹۸۰ هجری

کز ندیمان مجلس اونشوند / از مقیمان آستان باشد
بخروش پیش از آن که بستایش / کانکهت رایگان کران باشد
چه شود گر ترا درین یک بیع / دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو / شاعری خاص ملتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل / موی مویش باز زبان باشد
تا شود پر ز هم جو حب عدوت / هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان بهمن و دی / زو گر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / همچنان کز بنش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر / تا همه سخن زبان باشد
همت ملک بخش ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد
مدت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح سلطان [illegible] شاه

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
ای ز رنگ رونق ملکت سلیمان را خدای / از تو تزیع کرده نصب لی بنشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عار داشته / دولت از نامت دهان [illegible] یافته
هر چه دعوی کرده از دولت امیر المؤمنین / روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختران از شوکت بر سمت طاعت رانده / آسمان از همت زیر تحت فرمان یافته

...بش چو کان مرادت گوی کرده و قضا
...کرده موزون جل و عقد آفرینش را قدر
...نهان ربع مسکون زآب روی عدل تو
...در میان دولتی با چلق ملکی کشته تخت
...بها آجاد فراشانت شیر چرخ را
...حادثه در نورد و فتنه در شطرنج رنج
...لف وادش فرزند تن بر بنده جلاد اجل
...نصافت قایل تکبر حیران مانده
...هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر
...عم خاک از بس وجل کوفوج خصم خاسته
...ان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
...سالها بر خوان دزم میزبان تیغ تو
...رکجا طی کرده برکی نعل لست خاک رزم
...ب از نمت دزم چون مغرب آمده
...ز گشادت روی گیتی چون هوا بر داخته
...بخار خون خصمانت هوای معرکه
...س همت تها خاک رزمگاهت زایران
...سر و امر نده دو اثار این خدمت که هست
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت

بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
تا ز عدل شاملت معیار دو میزان
فتنه را نگاه سالها نان در دانبان
هر کمندی کز کف عزم تو دوران
در پناه شیر شادروان ایوان
بد سگالت را حریف آب دندان
بد دل هر کز خلافت خال عصیان
وز نفادت نامهٔ تقدیر عنوان
مرگ در چشمهٔ تیغ تو پنهان
ابلق ایام را فتان و خیزان یافته
یک نشان در معجز موسی عمران یافته
وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان
اژدها رایت از باد لطف جان
چهره چون قوس قزح پر رنگ الوان
دیده چون رخشنده مه بر نور کیوان
بی مزاج انجم لستعداد باران
رستنی را صورت ترکیب مرجان
گوشه بیش از بدو پیش سر بیابان کان
عقل کف اختلاف آسیب نقصان

جون نکویی همه ذوالقرنین ملک و ملک داشت — به غلامیت از تو در همه کرامت آن یافته
شاد باش ای مصطفا سیرت خداوند این منم — کز قبول حضرتت اقبال حسان یافتیم
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان — کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — ای همه منجوق چترت قدر کیوان
هرج پنهان قضا جز تو پیدا داشته — هرچه دشوار قدر عزم تو آسان

مدح ملک معظم سوادی فرموده

تا ملک جهان ... آماد باشد — فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسروشان که بختش — در مرتبه گردون عیاد
آن سایه یزدان که تاج اوا — از تابش خورشید عاد
آن شاه که دهکان ز عشق نامش — زر در فزع انتظار
وز خطبه جو تحمید او برآید — دین در طرب افتخار
تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا که بسر غم دار
تاجی که نه انعام او فرستد — کی گوهر آن شاهوار
با تیغ جهادش نمود کاری — از جمجمه ذوالخمار
کردی که برانگیخت مرکب او — بر عارض جوزا عذار
نعلی که بیفکند مرکب او — در گوش فلک گوشوار
در مجموعه فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
ابر عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خروش گواز باشد

لیکن چو بیاز از جرخش آری — در دیده خورشید خوار باشد
وانجا بنماید گوهر در کان — طرف کمر کوهسار باشد
شاها ز پی آنک شاعران — این واقعه گفتن شعار
گفتم که حدیث عراق گویم — کز خود همه بی‌شبه جاد
جون سلک معانی نظام دادم — ز آن ناخنم آباد
الهام الهی جه گفت گفتا — اثرا که خرد هیچ یاد
جون سایه ما را مدیح گوید — با ذکر عراقش جه کار
خسرو بر تازیانه نجشد — جون ملک عراق از هراد
ای سایه آن پادشاه که دانش — آزاد ز عیب و عوار
نوزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
وندر لرزه جمله سواران — از باد زمین قرار
وز نوک سنان خضاب کشته — اطراف هوا لاله زار
نکبا علم در شبهه سجد — باران کان بی نخار
جون رایت منصور تو بجنبید — آن فتنه که در کار زار
میدان شبهه از غریو انجم — پر ولوله زنهار
جون شعله کشد آتش سنانت — بر منهزمان سایه باد
جون لاله تیغ شکفته کردد — در عالم نصرت بهار
در دشت نکویی که خنجر تو — در دشت علی ابن الفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — کر رستم و اسفندیار

تا چشم زنی بر ممرّ // تمنّی | کاعلام ترا رهٔ گذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم بینی | دشتی که بر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد | کش فتح و ظفر پود و تار
الحق ظفر و فتح کم نیاید | آنرا که مدد کرد کار
تا دایهٔ تقدیر آسمان // را | فرزند جهان در کنار
ملکت چو جهان پایدار باقی | خود ملک چنین پایدار
باقی بدوامی که امتدادش | چون عمر ابد بی کنار
روشن بوزیری که مملکت را | از جدّ و پدر یادگار
آن صاحب عادل که کار عدلش | در دولت و دین گیر و دار
آن صدر که در بارگاه جاهش | تقدیر ز حاجبان باد باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستعار
ظاهر نبود زگوهری که تیغش | در پردهٔ بورد کار
صدرا ملکا صاحبا توانی | کت ملک بجان خواستار
تدبیر تو چون کار ملک سازد | بر نام سلیمان سوار
تمکین تو چون حکم شرع راند | بر دوش مسیحا غبار
بادست بدست ستم زعدلت | چونانک بدست چنار
خونست دل تنه از شکوهت | چونانک دل انار
…ت زبی حشم کشور شند | نفس تو چنان برد باد باشد
…ویم راه // راند | رای تو چنان هوشیار باشد

دانی که قضا رنگ آن // نبیند | نزد تو چو روز آشکار // باشد
گردون نه پذیرد فساد و نقصان | تا قدر ترا یار غار // باشد
خورشید کسوف فنا نبیند | تا قصر ترا پرده دار
ملکی که در و عزم ضبط کردی | گر بارهٔ چرخش حصار
در حال برو زکنها بجنبد | گر چون قافش وقار
دهلیز سراپردهٔ رفیعت | تا روی سوی آن دیار
جنبان شده بنی بسوی حضرت | چون مورچه کاندر قطار
گر سایر آن وحوش و طیر باشد | ور ساکن آن مور و مار
زان پس همه وقتی بارگاهت | وفدی ز صغار و کبار
دانی چه سخن در عراق مشنو | کان چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت | در مملکت قندهار
عزم تو قضا نیست ملزم آری | مسمار قضا استوار
نی پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار
هرجا ان تو کنی از امور دولت | بی شائبه // اضطرار
کانجا که مرادت عنان بتابد | در بینی گردون مهار
وانجا که قضا با تو عهد بندد | یزدان بوفا حق گزار
هرچند چنان خوبتر که خصمت | از باد اجل خاکسار
می شایدم از بهر غصه خوردن | گر مدت عمر من دو بار باشد
صدرا بجهان دفین طبعم | کاثار به ما ابیات از باشد

طبعی

کز سوء تلفظ لفظ // معنی | بوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد | بردست عطارد نگار باشد
در دولت تو بهر جو دولت تو | هر سال جوان تر زبار
صاحب سخن روزگارم آزت | مردی که چنین کامکار
کاند کنف خاک بارگاهت | کش چرخ برین در جوار
در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او دل فکار
عمری سخن عذب بخته راند | صاحب سخن روزگار
تا زیر سپهر کبود کسوت | نیکی و بدی در شمار
هر نیک و بدی کز سپهر زاید | چونان که بان اعتبار
امکان نزولش مباد بر کس | الا که تر اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مباد | تا ملک جهان مدار باشد

مدح سید فخر [illegible] الدنیا والدین

ای بکوهر تا بادم بادشاه | در پناه اعتقاد ملک شاه
پستی میمونت چیم ایزدست | کاندران جز کبریا نیست راه
ناوک عصمت بدوزد چشم زود | گر کند در سایه حضرت نگاه
جش همت جاشان بیرون کنند | آفتاب و ماه را انشاه راه
بر امید آنک اندروت قبول | رفعت چتر تو باید چو ماه
بوشد اندر عضه کاه هر خسوف | کسوتی چون کسوت چتر سیاه
آسمان بر کشه کمانری اکر | باشاه دولت بردی بناه

گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون | شکر جودت کی گزارد دهر داه
منصب احمد که داند جز غبار | قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد | در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت از صدق تو دارد دهری | صبح صادق زان همی خیزد بگاه
کو بسر افراسیاب از جاه تو | ماند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز فخر خدمتت | بالمکر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینه دست بحت | می چه گویم گون شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا | اینت دریا دست و کان دل بادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد | کهربا با روی زرد از بحر کاه
عدل تو نقش ستم چونان برد | کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا کی دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک زانجم سپاه
در شباهت بر سپهر بنده | از شرف سیاره بادا کلاه
تا رکاب گردونت اندر پایمال | ابلق ایامت اندر بایگاه
سایه سلطان که سایه ایزدست | بر سر این سروری بیگاه و گاه
تخت روزافزون و حزم ششه | جاودان دولت فزای خصم کاه

مدح ملک الف [illegible]

طاعت بادشاه وقت بوقت | هرک گو بندگی بجای آرد

رحمت سایهٔ خدای برو / سایهٔ رحمتش خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را / تخت با سایهٔ همای آرد
سترا علی جلال دنیا و دین / کی اگر سوی سدره رای
جبرئیل از پی رکاب رویش / نوبتی بر در سرای
آنک در حل مشکلات وجود / کلک او صد گره کشای
گاه در اصطناع انصافش / خدمتیهای کهربای
روز حکمش قضا مبرم را / بر زمان زیر دست رای
رشک دستش سحاب نیسان را / گریه‌ایی بهای بهای
آنک چون عصمتش تتق بندد / دور بنشد کی بپای
مردم دیده را ز خاصیتش / آسمان از نمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای
نفس نامی ز حرص مدحت او / برگ سوسن سخن سرای
ای سلیمان عهد ابلقیس / کس بداود لحن نای
بنده کی چه بدست برد سخن / با همه روزگار [illegible] ای
طبع حسان و مصطفای کو / تا شاهای غم زدای
زانک مقبول مصطفا نشود / آنک طیبان ژاژخای
از سلیمان و مور و پای ملخ / یاد کن هر چ این گدای
با برد زادهٔ نبات زمان / هر چ خال نبات رای آرد
باد را چو زدت بعدل بهان / رنگ فرهای و مشک سای آرد

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار / روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ / ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

ایضا بمدح ناصر الدین

صاحبا جشنت همایون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زبدهٔ شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان / بار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون
خاک و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینین و تین و زیتون
وز پی [illegible] وادث را / موج فوجت چو موج جیحون
گر دجیشت کی متصل مددست / مدد بمک کوه و هامون باد
رو ز خصمت کی منفصل عقبت / معتکف بر در شبیخون باد
تن که بی داغ طاعتت زاید / از مراعات نشو بیرون
زر کی بی مهر خازنت روید / قسم میراث خوار قارون
کنه لاف از دولت زند دنیا / کوه تش در دل صدف خون
ور نه بی رتبت روذ گردون / هم چو گردون باد کش دون
دست بر واز دعاء تو نکند / الف استقامتش نون
ور کمر جز بخدمتت بندد / نی شکر ابش آب [illegible] ن
وقت توجیه رزق آدمیان / آسمان در کف تو قانون باد

جاودان از ترازو عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت | تا بشمشیر هند گلگون باد
در کمین عدم کرت خصمیست | دهر در انتقامش اکنون
در جهان تا کمی و افزونیست | کمی دشمنت بر افزون
بضمان خزینه داد ابد | عز عمرت همیشه مخزون
اجر اعمال صالح بنده | از ایادیت غیر ممنون
وز قبول تو پیش آب بخشش | خاک در چشم در مکنون
ور مشرف شود بتشریفی | قصبش پای مرد اکسون
صلحجا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | تیز در ریش و [illegible] باد

[illegible]

صاحب روزگار صدر زمین | نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بی داغ همتش تقدیر | ناید از آسمان هیچ زمین
وانکه بی مهر خاتمش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش از بر سپهر تکیه زند | قاب قوسین ادهمش تزئین
ور علم در جهان کشد قهرش | بانگ کون در کشد تزئین
رای او چون در انتظام آید | دختر نعش را کند پروین
عدل او چون در احتساب شود | چشمان را قفا کند نه جبین

بشکند امتداد ابهامش | بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش بر وفق | دهر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حکم او گزارد شی | حل کند شعلهای آتش کین
هر کجا امن او کشد باره | نکشد باد قفلها از دفین
باز او دست چون دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو برده دهر یسار | بیمین تو خورده چرخ یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز داده ادهم شب زین
نوک کلک تو از دار قضا | نور ظن تو رسمهای یقین
طوق و داغ ترا نهاد برند | فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان از زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | سا نصورت گران فروردین
قیمت توقیعینه قدرت | خود خرد شان نمی کند تعیین
نتواند کی گوید آنکه آن | نتواند کی گوید آنک این
چون تو صاحب قران نباشد از آنک | همه حیرت هست بر آفرین
لاف نسبت زدی حسود ولیک | شیر بالش نشد چو شیر عرین
نخسد کی شود ضعیف قوی | بوزنم کی شود نژاد همین

صاحبا بنده را دو یک سال — در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر یک او را وسیلتی است چنان — نه همانا که حالتیست چنین
که زخاک تحیرش بستر — که زخشت ستو قعش بالین
خدمتم کی دهد نتیجه چو هست — عقم بکر تو دولتم عنین
همه اندوز کار باید دند — شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم کی نکرد — یک پیاده ام عنایتش فرزین
چکنم کو کشیده دار کمان — چکنم کو کشاده دار کمین
آخر ان روزگار بجانب را — که بجاه تو داد این تمکین
خود برسی یکی زروی عتاب — تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند انکوی هان — دولت کند دانکوی همین
وقت کوچست و عرصه تنگ مرا — دل بتیمار داده حزن رهین
نیست در سکنه زمانه کسی — کاضطراب مرا دهد تسکین
توکل بجان کی ز تو هرک بود — تنهد پای تا نشوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمان را کردشت آیین
اندر زمانت بخیر باد دعا — ور زمینت بطبع باد امین
بمن و بیشتری که این زمان دارد — دایمت باد بر یسار و یمین
ساحت بارگاه عالی تو — برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روزت — حافظ و ناصر و مغیث و معین

ایضاً مدحه

ای برابرده سفید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه
شعله صبح روزگار دورنگ — دزد آتش با آسمان دوتاه
از افق برکشید شیر علم — بجهان درفکند شور سپاه
حین که برکرد مرغ و ماهی ید — شعبار خوابگاه و خلوت گاه
شد یکی را سبک عنان شتاب — دیگری را گران رکاب شتاه
ای نگار نجار زکله بند — وی عروس بهار نحله بخواه
ای مرصع دوات مصری کلک — وی همایون بشاط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست — عید را تهنیت کنیم بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که نوک خامه اوست — جوشن برده از نصر دین اله
طاهر بن المظفر انکه ظفر — جز بنی رایتش ندارد راه
وانکه او یونس است و گردون حوت — وانک ایوانست و گیتی جاه
رای او را مکرم ملاقاتی — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه
مرغ این کشاد بند قبا — او فرو می کشید بر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار — وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه دید دور چرخ کبود — مرکب بر پشت سطح خاک سیاه
قدرتت کشته درانا، قدر — چاه، شیر و حیله رو باه

دست عدلی دراز کرده تی   هم بباداش و هم ببادافراه
کی نه بس روزکار می باید   ای قضا قهر روزکار پناه
تا کنی از تصرفات زمین   دست تأثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود کواه دوام   بر دوام تو عدل تست کواه
فتنه در عهد حزم تو نزد دست   یک نفس خالی از دو کار آکاه
دهر دزد و ز دست تو بکذاشت   هفت اقلیم را و حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانیست   کی برآرد ز شوره مهر کیاه
ای خلایق همه جزو و تو کل   وآفرینش همه پیاده تو شاه
نه خدایی و داشت خدای   جاودانت از شرک و شبه نکاه
آفت از خواب و آب و آینه خاست   ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فزون تر نمی توانم شد   خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اکر هم چنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شرک   نکنم لا اله الا له له الله
ای ذکر کناه و طاعت هست   سال و ماه اوفتاده در افواه
در مقامات بندکی خدای   هیچ جز طاعت تو باد کناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا   کاه تقدیر عبده و فداه
همت ملک بخش ملک ستان   دولت دوستکام دشمن کاه
یک نفس جاودان بی نفست   بر نیاورده جز بوا نفساه

مدح صاحب امیر الدین طاهر بن مظفر

دی بامداد عید که بر صدر روزکار   هر روز عید باد بتایید کردکار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم   با یک دو آشنا هم از ابنای روزکار
در سر خمار باده و در لب نشاط می   در جان وفای صاحب و در دل هوای یار
اسبی چنانک دانی زیر میانه زیر   وز کاهلی که بود نه تنک تنک نه راهوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور   نه از زمین خسته برانکیختی غبار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدکاه   من کاه ازو پیاده و کاهی برو سوار
که طعنه از تنک رکابش دراز کن   که بذله از آن که عنانش فرو کذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده   چشمی سوی یمین و کوشی سوی یسار
شاکردکی که دارم برنی همی دوید   کفتم که خیر هست مرا کفت باز دار
تو کرده ای نشاط بنظاره کاه عید   عید تو در وثاق نشسته بانتظار
عیدی چکونه عیدی چون تنکها شکر   چه تنکها شکر که بخروارها نکار
کفتم کلید حجره بمژده تو بر نشین   این مژده نیک را و بیامشکی بیار
القصه بازکشتم و آمد بخانه زود   در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادت کذشته چو نزدیک او شدم   آغوش باز کرده که هین بوس و هین کنار
در من نظر نکرد چو کفتم چه کرده ام   کفتا ندامتت که چه کردم هزار بار
امروز روز عید تو در شهر تن زده   فردا ترا چکوید دستور شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو بر خلاف   کردنکشی ببیشه کرفتی تو با نکار
کفتم حکومت که درین حق بدست تست   ای ناکزیر عاشق و معشوق حق کزار
لیکن ز شرم آنک درین هفته بیشتر   شب در شراب بوده ام و روز در خمار



ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کز بود ز تهنیتی چنگی به جار
گفتا گرت ز گفتهٔ خود قطعه‌ای دهم / مانند گفته‌ها تو مطبوع و آبدار
گفتم کی این نخست خداوندی تو نیست / ای انوری بنده و چون انوری [illegible]
پس گفتمش که بیتکده سر ولی بخوان / تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید / وانگاه چه روایت چون در شاهوار
ای کاینات را بوجود تو افتخار / وای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان / دستور بحر دست و خداوندگار بسیار
امر تو هم چو عیسی فلک باعث شبی / نهی تو هم چو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض / وز مدت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون / با سد حزم تو همه آفاق در حصار
هر چند بی شبانی حزم تو بوده اند / گرگ ستم همین ره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل آگهی بسود / کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جای رسید پاس تو کز بهر خواب خوش / بگرفت فتنه راه و کول و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود / کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه‌ایست که خورشید از عجز / امکان بسته کردن آن نیست در شمار
تا چشم هنگ کشف نشود آفتاب اگر / آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
خشم تو بر محیط فلک شعله کشید / در سقف او ستون ز سفر می کند شرار
حلم تو بر بساط زمین سایه نکند / طبع اندرو ستون زدن این کی کند تار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود / دردد ز صمیم حلق صدف هر دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود / تقلید یابن مختصر اندر وی اختصار
گویند ابر آب زند یا بر آورد / وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
ابر آفتابه‌ایست همین است و بیش نه / کز خجلت کف تو عرق می کند بحار
لی آب روی دست تو هر کس که آب یافت / اندر سپهر بود چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل / ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
آن گفته‌ها بنده سه بیت از قصیده‌ای / کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح / نز بهر آنک بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود / احیاء سنت شعرا بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خلعت نهند / دست تهی برون ندهد هرگز از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان / چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
باد از فزود قدر تو اجرام را مسیر / واندر وفاء عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو بر دست آسمان / وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوش مال خصم تو مولع سپهر و بس / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال عز / تا باغ چرخ را ز مجره بود جویبار

مدح [illegible] مظفر بیرون آمدن از خانه [illegible]

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف عز و سعادت باذا — موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب و صدر زمین ناصر دین کل قضا — کرد بر درکه عالیش درفشنده فراز
تازه کرد دبش از نو رونق ملک محمود — دهر شوریده و تیره‌تر از زلف ایاز
زاستین داد دکرباره کند دست برون — فتنه در خواب دکرباره کند پای دراز
شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
کرک با میش تعدی نکند بر صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
جنگ در سر کشد از بیم سیاستش چو کشف — جی کد در بحهٔ شیر و جی کو در جنکل باز
ای شده دست ممالک بایادی تو پر — وی شد چشم معالی بنیکی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود — قبلهٔ حلم ترا حلم قضا برده نماز
برده با شرم تو از روی اجل کونه و رنگ — برده وهم تو بر کتم عدم پردهٔ راز
شد حزم تو اگر کرد زمانه بکشند — مرگ سرکشته و حیران زجهان کرده باز
از دستوم تو حرز د ساخته پیرایهٔ ملک — وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
پایهٔ قدر ترا جاییست که انحضرت او — چرخ را عقل برون کرد بدود ست انباز
باکف پای تو در خاک وفا باید چرخ — باکف دست تو در جود و سخا آید آز
لجنین دست مراد ست برون کن پس از این — کر قناعت نکند دست برون شد نیاز
هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز — جز کی دنیا دکی در عمر نکردیش اعزاز
دو کفت نامده انیم منزلت بجهد — هم جوا هم قطیعت بجهد از سرکاز
فلکی توجه فلک باش کی این یک سخنم — طنز را مانده من بنده نباشم طناز
نعل خس نداری تو و مریخ شقیه — ماه تمام نداری تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تعریف دماغ — جزم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر بزد عداوت بازد — آب دندان ترا زو کس نتوان یافت بباز
اجلش در تب اول خود کوید خیز — دست جون زلجنه شد جای بپایان برد باز
یا رب این شب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی جزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره‌تر از طرهٔ خوبان ختن — دل شب تنگ‌تر از دیدهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — کشته با عقدهٔ کردون سیاست انباز
جون رکاب تو کران کشت و عنان تو سبک — شد سبکدل زنیت عالمی از کرم و کداز
حفظ یزدان زمین تو همی کرد انهی — فتح کردون زبیشانی تو همی داد آواز
این همی کفت که من بر اثرم کرم مران — وان همی کفت که من در عقبم تیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا زهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان کرچه مجازیست شب و روز تباد — هم چو تقدیر بجز بر همه کس حکم و جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامهٔ جاه تو مزین بطراز
ساحت عز ترا نیست کناری بخرام — عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بکراز

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

زهی دست وزارت از تو دستور — جنابت از بنای موسی پایهٔ طور
زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت — ز عدلت فتنه ی الا کی مستور

مفاعیلن مفاعیل

قدر در نگه را ایام نگه داشت … ز عزمت تا نبی الا کی منصور
تو از علم اولی در فعل آمیز … چه جای صاحبست و صد لوک مستور
تو پیش از عالمی گرچه در پی … چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی … بنا میرد نمی چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت … مزاج مرگ را کردست مجرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد … نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد نشو تا روز محشر … قضا در نشر و حشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست … ضمیرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکردست … بعمر خود جزین کل سعی مشکور
کی بر گردون جنیبت سایه افکند … از وبش خدمتی نا دیده مبرور
تمامست این که تا صبح ابد شد … همو معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست … کی قهرش مرگ را کردست مقهور
چه سودت زان که هر طعمه بخند … اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت را هم ایام … برو کرد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل … سقنقوری کجا آید ز کافور
خرد لو بدانی سخن بنده بشنو … بحسب بیت ده منظوم منثور
اگر من بنده را در جهان نمی داشت … دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی گر فزود دور گردون … بجز تیغت کس الا کی مجبور
بیک بر خدمتی عاصی مدام … کی در اخلاص دارم حظ موفور

چو مرجع با رضا و رحمتت است … بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد … خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردد من کنم کار … بطبع بنده ام و زجانت مامور
بیا تا گر نشینم راست گویم … کی کردی ماتم آرد را سنی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو … دلی غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کار دارا ز کفت میدان … کی بجز آباد دورست از نشابور
چو اندر موکب عالی رفتی … مرور اهست بر ترکان چون حور
یکی در کف تیغ سرهاک و تازان … یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم رفتست … وز آحاد حریفان چند مذکور
مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم … چو انگوری که گیرد رنگ را از انگور
الا تا هست مقدورست وکاین … کی اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران … بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قصر تو قاصر … زمان بر مدت عمر تو مقصور
تا ملک سلیمان و ز سلیمان … عدوت اندر سرای دیو مزدور

در مدح صاحب معظم ناصر الدین طاهر

مست شبانه بودم افتاده بیخبر … دی بر در وثاق خویشم که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت … داد از رمه صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن … گفت آنکه نیست در غم و شادیت از و گزر
جستم چنانکه جای کجا نم خبر نداشت … کان دم بپای می روم از عشق یا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — تنگم چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و بی سخن — کف و ستند از انده و شادی و خیر و شر
بس در ملامت آمد کین چیست می‌کنی — یزدانت به گناه کی کردست خود بکش
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب مانده از شام تا سحر
توسن بنا و نوش فرو برده‌ای و من — خاموش و سرفکنده که بینی بوک نهان مگر
دل گرم کرده ز آتش عشق من بس است — سردی مکن که گرم کنی هم چو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره است — در خدمت بساط خداوند خواجه خضر
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی ز چرخ کرده مختصر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب عیش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد و وسیلت که باشدم — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشرت است — یک چاشتیش بخاور و دیگر بباختر
آن را و چو علت ایام برقرار — و اوقات او چو صورت اجرام برگذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کنند گاه — دانی چه کن و گر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین و چه کنی — ترتیب کن هم امشب و فردا پگه ببر
دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون دوید — نظمی چنانکه دانی نقشی مختصر
کز زحمت نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته هم چنین به همین صوت و پرده در
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

ای در ضمان عهد تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
در روزگار عدل تو با جز خاصیت — بیجاده از تعرض کاه است بر حذر
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی — با خشک ریش چو به فلک نسج خشک و تر
گیتی به فضله دل و دست تو یافته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته است بر قد افلاک آستر
گردون بر نتایج کلک تو بود عقیم — دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — اندر زدهر اگر چه گرفته است پرده در
در ملک دهر کیست که برداشت سالها — زین روی پرده دار تو را زان روی پرده در
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گرد در قوای نامیه پیدا کند اثر
آن در زبان خامش تو بس نهد کلام — وین در طبایع دیده نرگس نهد بصر
از نقش خاتم تو نه است آنکه طبع موم — با آنکه بس همی نبرد دوستی بسر
نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست چنان لخت سوز — کآسیب او دخان کند اندیشه در نکر
یک ذره از دار به چرخ رسد باد قهر تو — آثار جشن عاریتی بر رخ قمر
ور سایه تعیر تو بر جهان فتد — در طبع کوکنار تحرک کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک — هم سو به تو دیده احول کند نظر
چون ز آب تیغ دوده سلجوق بیخ ملک — کرد از طریق نشو به هر شش جهت سفر

آمد نظام شاخش و صدر شهید برگ | وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار | در بیخ آن درخت نخواهد زدن تبر
تا اول که داشت در تتق صنع منزوی | ازواج را مشیت و اشباح را گهر
در حقه بار زمانه قضا گفت حاملی | ای مادر جهان بجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت که آخر زمان ترا | آید زنو عالم عادل یکی پسر
هم در نهاد امر بود پادشا نشان | هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت | روحی مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر | کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن | کانچ از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه است | با یک دهان ز شکر قضا با نیم شکر
دانی چه خود نمای بقا در هوای دهر | از بهر مدحت تو گشاده است بال و پر
ورنه از دشت بسنده است روزگار | کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چونانک سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود | ذات تو آمد اول و پس دهر بر اثر
من این همه ندانم دانم که چون توست | در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان | در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کننده فرزند کون را | ترتیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق طوع گردن ازین چار نرم دار | وز پای قدرت تارک آن نه فرو سپر

تا واحد است اصل شمار و نه از شمار | روزان بی شمار بشادی همی شمر
بر مرکب مراد تو ایام رام دار | تا چرخ رام دار بود گرد این مدر

ایضا منه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست به نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرها جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود | یکی چنانک در آیینه تصور ماست
کسی نچون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | کی اقتضاء قضاها گنبد خضراست
جود ز ولایت طبیعی ازو گزیری نیست | کی بر طباع و موالید والی و والاست
کسی چه داند کین گوی پشت مینا رنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار علم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن بهمه عمر مکملت و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است | بجان من چه گزین صد هزار گونه جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقفش بغایت زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که هم چو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
شکسته صورت و چونان گران بقوت طبع | کی پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش | گر است بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگر چه دل هدف تیر محنت و غمست | وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست

مولع: حریص

ز دور کار خویش اینان همه جز آنک لبم — ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران شرق و مغرب — کی در وزارت صاحب شریعت وزناست
سپهر فیض ابو الفتح طاهر آن صاحب — کی بر سپهر کمالش سپهر کم ز نهاست
زمانه یکی کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بند و کشاد هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام — ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
نفاذ اوست که تا در سپهرها بودست — ز عدل اوست کی خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدست دهم زمام جهان — زمانه گفت کی وی خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخا بحر دروغ و نوال ابر دغاست
بدان که تو فلک را کز برای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجهای برگردون — عیان دست توان موجها که در دریاست
تو آنکسی که ز بهر ثنا و مدحت تو — بماند جانب ایزد روزگار مدح و ثناست
ز سوی مجلس تست از طرب که در زهرت — ز بهر خدمت تست آن کمر کی بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا آل برق و پای صباست
از اعتدال هوای که دولت دارد — جماد را چو نبات اسما نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفها و جود — مگر کی منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست کفت سخیست — سپهر کفت بخواش سخی که محض سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند — کی خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب — جهان گرفت و هنوز اندرون نهانست
اگر فنا در هستی بکل براندا ید — ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا بنود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل — کی باد کاب تو خاکست و باغبان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هواش فرقد و دریا سراب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک — بکام او بجهان زانکه نه شیب و نه بالاست
جهان نوردی کام روزش از بر اکبری — بعالمیت رساند کی اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا تا آن روی خدمت تو — دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیکن امدنم نیست ممکن از پی آن — که رفتنم بسر بر نشستنم بقفاست
چنان مدان کی تغافل نموده باشم از آن — کی بر ثنای تو حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری نیست — اگر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بد مردریک نیست چنان — کی خدمت تو کند جان با زمانه کجاست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف — کمان بند جنالست کان نه از انباست
بغایت کرم تست یا زجای من — که با کنا حسین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه کی راندم کمان کریه مبر — بنده گرچه گدای شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد — کی عمرهاست کی در تقاضای عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — ثبات روز زنهر و ظلمت و ضیاست
ثبات همیشه ز اقبال تو روشن باد — کی روز روشن اقبال تو شب اعداست

ایضا بمدحه

ای بارگاه صاحب عادل خدایگان منم — گر قربت تو لاف نفس می‌زنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ می‌سپرد پای دامنم

تا پای بر بساط کرم صحبت نهاده ام / پیوسته با تجلی طورست مسکنم

دوران سعادت تو در این روزها دلم / از دوری بساط تو خون بود در تنم

با جان دل شکسته که در عهد من مباد / گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

می گفت ای بساط همایون چگونه ای / گفتا چنین کی دانی جای بحث کنم

لیکن ز بحر خدمت میمون صلاحیست / نه از فراق یار کشی اشک شیونم

آن دوست کام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد / بی بند کیش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت / با طبع بر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه / ان لکنتم بعد که تو پنداری الکنم

زاید کی خاطر آبستنم چه سود / چون از نتیجهٔ خلف آنجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند / اندازهٔ کمال تو وین هست روشنم

چون تیر فکرتم بجهان دلی رسد / معذور باشم ار ز سر عجز بفکنم

باجان من اگر نه نوای ترا کیست / خون خشک بادا در دل و جان هم چو رویینم

یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو / تا مرغ مرگ برنچیند هم چو ارزنم

چون نی شکر همه کمرم بندگیت را / آزاد بچند باشم نه سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم / گردون برد بکاه کشان کاه خرمنم

در سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد / خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم

زین پیش باغبان چو می و شیر داشتی / دستان آب روغن و ایام توسنم

و امروز در حمایت جاهت بحق حق / اندر چراغ می کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از زنخ خی / چون در میان سرو چمن سر فراشتنم

با باد در لطافت از این بر سری کنم / گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زر کان شوم / گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم

در نظم این قصیده گرم درج کرده ام / بعضی حدیث خویش کزین سان وزان فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام / زین صد هزار خون معانی بگردنم

تو برتر از ثنا منی لاجرم سخن / هم چون لعاب کرم بخود بر همی تنم

وصف تو آن چنان که توی هیچ کس نگفت / من کیستم چه دانم آخر نه من منم

وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را / تحسین اگر برای شرف می برا کنم

تا گرد باد را نبود آن مکانی کی او / گوید کی زین منصب باران بهمنم

باد از مکان و منصب تو هر کی در وجود / در منصبی که باشد گوید ممکنم

ایضاً بمدحه

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بی قرار بود و ز تیرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد / مهر نگین زبانه نزد در یسار ملک

آیا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچهٔ قضا نکند بود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / ان راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

کلک ترا کی عاقلهٔ نسل آدمست / آورده ناقل ظرف از جویبار ملک

ذات ترا کی واسطهٔ عقد عالمست / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا کی نشو نبات فسادیست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا نوای شکر بزد عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر جان سوی باش تو قلاب مفسدت / دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک نشمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور تو سایه برون شد کنار ملک
دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه توافق آفتاب عدل / وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشا شاند / توقیع تو زبا چوزان دیار ملک
یک ستمی نماند که انصاف تو نیافت / معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توی / احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک
خورشید روزکی دوسه پیش از وزارتت / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک بود ارت سزا منم / برنا کز فنجون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت / آن در سواد سایه اوج و بار ملک
تقدیر کنت خیمه بگرهان که امداو / هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
بازی کسی که ملک برد انتظار او / نه چون توی که بر نه بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / وندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روز روزگار تو جز روز کار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یا رب جدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر / در مجلست سجود کبار و صغار ملک

ایضا بمدحه

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در ششتر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده / ز رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
قضا بارها کرد عزم مصمم / که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار ار نه / بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزارند انجم / خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رسانند ارکان / وجوب همه لشکر آفرینش
توای سرور آفرینش نبینی / که هر دم قضا مادر آفرینش
بر جز تمام از طبیعت بپرسد / که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کرد کارا زبرای مقابل / موکل کند بر سر آفرینش
تکسر چه باید که با جز تو نخنه / نکردند بگرد در آفرینش
حوادث چرا بستری گستردکان / بمعنی بود بستر آفرینش
گوا می کنم بر تو هان ای طبیعت / بر این داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بروبش نیاری / که اینست خشک و تر آفرینش

لا تا مزاج عناصر بنسبت
زیادة کند بیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید
قبا بقا در بر آفرینش

دوام ترا بیخ در خاک و آبی
کز او رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشانه بجز محور آفرینش

بمدح سلطان سعید

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر
وی در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهرچه رای کند بر قضا مسلط
عزمت بهرچه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم زخم تو مریخ را بمویه
وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

درّاژدها رایت از یاد حمله تو
روح الله است گویی در آستین مریم

هم جور کرده دست ز آوازه تو کوته
هم عدل کرده پای ز اندازه تو محکم

دستی چنان قوی است ترا در نفاذ و رها
کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در دیر داغ طاعت فرمان تست یکسر
انگوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده از کف تو کارنامها کان
مدروس کرده با دل تو بارنامها یم

دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
ابر ار بیاد دست تو بارد ز آسمان نم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
دستی ورای دست تو در کارها بعالم

گفتا که دست قدرت و دست ملک سلیمان
از خسرو مظفر شاهنشه معظم

آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد هرگز مراد مسلم

تا پای دور دولت او در میان هستم
پیوسته از ثبات او باد دست برهم

گفتم که باز دارد تأثیرهات رایش
گفتا که هیچ گوهری تقدیرهام رایم

تا روز چند بی شکیبایش بنهاده
شیر مرا قلاده پستان سنگ معلم

ای پایهای موکب تو فکرت مصور
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی طعنه سنان تو در رزمگاه کرده
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در دهر یکی نیکی تو چرخ کرده تضمین
از سعد و نحس دولت و دین کارها معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زان دم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم
در صبح مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده ام که بکل بنده تو باشم
عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

گر بندگیت کم نکنم تا بکی کم نکنم دم
آخر وفا بندگی چون توئی از این کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا بکی دارد مشاطگی بستان
رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

مدح ابوالفوارس نصرالدین

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
وی کرده راست خنجر تو کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان
معمار حزم (عدل) تو در و دیوار روزگار

در دهر جز برای مشتی نیافتند
زان دم که هست عزم تو معمار روزگار

واضح بپیش رای تو اشکال حادثات
وآسان بر دو حزم تو دشوار روزگار

رای تو از روز ای ورقها آسمان
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان تصرف برون شدی　　گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو بنیاد کاینات　　ننهاد اساس دایره گرد ار روزگار

ورنه بدون دایره بودی زر فغتش　　در پیش نیامدی خطر کار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند　　از هفت هشت پاره کله وار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران　　نوعی ز نیم جود تو آثار روزگار

با خرج جود تو نتماما وفا کنند　　این مختصر خزانه انبار روزگار

بخشش تو بر سبیل خراج آورد قضا　　هرج آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانها نه ای که همت تو چون ذکر ملوک　　تن در دهد ز بخشش و ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث مکتسب　　بر تو قضا و بسته به اقرار روزگار

زیر این و آن همه تا بدل کنند　　اقرار روزگار با نکار روزگار

زیراک روزگار ترا نیک بنده ایست　　احسنت ای خدای نکه دار روزگار

تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند　　الا که سر و شوش از احرار روزگار

جود تو جود نعمان بهار وجود شد　　بکشاد کاروان قدر بار روزگار

طبعت بچار سوی عناصر چو بر گذشت　　آویخت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار ناشده　　از حرص دانگاه بگفتار روزگار

تیغ جهادت ازلی تهیک اقداش　　یمن خود نفا الفقار زنگار روزگار

روزی که ز لف فتح را آشوب معرکه　　پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد نسیم شیر علم شیر بیشه را　　دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار

در کر و فر ز غایت تعجیل کرد چاک　　زانکشت پای پارچه شلوار روزگار

و ندو گریزگاه هزیمت به پای در　　از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک آب فرو داده از ملوک　　یک دست خصم را بنمکسار روزگار

ترجیح داده کفه آجال خلق را　　از دانک سنگ خرج تو معیار روزگار

نور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد　　ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند ز جمع که گلگون شود چون　　دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته ام　　القاب ای خلاصه اخیار روزگار

هر چند نام و کنیت تو هست اندرو　　ای بر نکرده نام تر اعار روزگار

دانی که جز بحال تو لایق نباشد اینک　　ای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر تر بود ز جد ز اسم گر بر تمش　　کامثال این قصیده زاشعار روزگار

در مدحت کی زیبد کو یر بصد زبان　　تاج الملوک صفدر صفدار روزگار

تا از خلاف بیع و شری و فساد و کون　　باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو　　تا کاینست و فاسد از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته　　بر دامن سپهر به مسمار روزگار

در عرض گاه موکب میمون کبریات　　کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا　　حفظ خدای داده بزنهار روزگار

مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد

دوش از درم درآمد سرمست و بی قرار　　هم چون مه دو هفته و هر هفت کرده یار

جستم ز جای پیش دویدم سلام کرد　　و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

گفت از کجات بر هم خود کی رسیده ای　　چونی بمانده او چگونست حال و کار

گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه / لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
بنشست و ماجرای فراق از نخست در روز / آغاز کرد قصه از گفت و اشک باز
می‌گفت و می‌گریست که آخر چه درگذشت / بی تو ز چه طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیدار دید باز دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان / گفتیم از حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر وزنها و مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه مست خرابم سؤال کن / رمزی چه در سخن نمط نهان و ز آشکار
گفتم که چیست آنکه بس اندر دو چرخ اوست / کز زر دوز چرخ بیمینت با یسار
در بزم رشک برده بر او شاخ زعفران / در بزم شرم خورده از او ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او / دارد همان نظام که از هفت وز چهار
گفتا که دست آب دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم چه چیست آن تن بی جان که در صبا / بودی صباش دایه و مادرش جویبار
زو موج فتنه ساکن و از روز و شب دوان / نو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
گفتا کی کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف گاه بتو یابند بروز بار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنم / در مدح آن خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش / آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار

برداشت کلک و کاغذ و فی الفور نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار
ای رونکار دولت تو ز روز روزگار / وی در زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز / و ایام را ز جاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان / وز سنگ جذبه همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود / عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که در ذکا و سخایی که در سخا / بحری که در کفایت و کوهی که در وقار
هم عقل پیش نطق تو تخمیست بی روان / هم نطق نزد کلک تو نقدیست کم عیار
دندان اگر ز دست تو یک خاصیت نهند / دست تهی برون نهد از هر کرانه جار
تا در ضمان رزق حلال تو نشد گفت / ترکیب معده را به نهضت بود قرار
حکم تو هم چو باد دهد خاک را اثیر / منع تو هم چو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد / نه وهم را بپایه قدر تو ره گذار
از خاک نور بازوی امرت برد شکیب / بر آب نعل مرکب عزت کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو / ملکی توان گرفت بنیروی یک سوار
مهر تو دوستان ترا در دل شکفته گل / کین تو دشمنان را در جان نهاده خار
چون موز هرک با کمر طاعت تو نیست / بیرون کشد قضا بد از پوستش چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین ثوابق از پی کام تو آفرید / از تر تو خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه جود ذات کامل تو کل عالمست / گردی بر آفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر / تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور / بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را ز بدسگال شکوه تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

چون مراد خویش را با ملک دیدم میان / در خراسان زانه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقل بی رونق طمع یکباره بد را شد هراس
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس / وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
وی دل ار قوی نکردند از تو یاد اندر رحیل / عیب نبود زانک از اطوار نسیانست ناس
تا خداوندی چو مجد دوله والدین بو الحسن / چون شناسنده کان باشد چه غم از ناشناس
آنک از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل / راست چون آنک از کمال عقل ادراک حواس
آنک با جودش سبکباری نزاید ز انتظار / وانک با بذلش گرانباری نباشد ز التماس
یابد از نیک التفاتش ملک استغنی نشان / همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او ابرست و کان / عقل گفتا این مدح باشد نه زیبا من هم پلاس
دست او را ابر چون گویی و لیکن صاعقه / طبع او را کان چرا خوانی و لیکن [illegible]
دهر چون دوران در نهاد خود از آن عالی نهد / گر نه همت منجمشان همی باید بطاس
در بنای پایه وی زمان عقلش برید / گفت با خود ای عجب نعم البدیل بئس القیاس
ای نهاده فرخ جودت سر در بن روی شمار / وی نهاده فضل جاهت پای از آن روی قیاس

ای بر همه خدمت از آغاز دوران داشته / طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی / اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس
مرکز گردون نماند ار گیتی چو نقد بی محال / گر درو شدی کشتی از خاک حزم و آب پاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج / زانک باشد از همه کس التماس التماس
انظرونا نقتبس من نورکم گفت چرخ / کآفتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چون آنک بر من شد سخن / این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور بود کان زمان رونق این معنی کم بود / در دماغش خود شهادت را همی کردند عطاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنک بود / ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بو فراس
وین که من خادم همی بردارم اکنون ساحرست / سامری گو تا بیاید گوشمال لامساس
زانچه خیزد در سخن شو از خطا بینی طبع / ور چه خیزد بر زبد بسیار تلجلجی لاس
تا بود سر الستوانی در سفر دور فلک / وندران دوران نظر کاوا و کاو فراس
کاو گردون ز هر گزاند در زمن عمرت مباد / نامه نو کشت زار آسمان را مشت داس
تا کی باشد این مثل کالیأس احدی الراحتین / بادی اندر راحتی کآنرا نباشد بیم یاس
دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان / وز جفا آسمان خصم تو سرگردان چو آس
می شنیده دم شب خندان بخواه خنانک / تا بصبح حشر می گوید اجاد ام سداس

مدح الشیخ قطب الدین ابو المظفر العبادی

ای شادی جان آفرینش / وی گوهر کان آفرینش
وی محرم خلوتی که آنجا / بیجوست نشان آفرینش
وی بلبل بوستان تجرید / در شوره ستان آفرینش

درجلوه کشید کشف نطقت — اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته مدحت — کای بخت جوان آفرینش
نا جسته ز فکرت روان تر — تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینیت — ز آسیب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده — نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع — با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو — تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت — فارغ ز نشان آفرینش
نابسته نبوده تا کی بوده — بیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زان سوی جهان آفرینش
ده بانده قبول داری — بر کل مکان آفرینش
بیش است ز کون مایه تو — از سود و زیان آفرینش
تو کنده یان تو خود ز عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای مانده آفرینت راه — عبادی وان آفرینش
هر نوبت مجلس بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سر کم شده نعره مهد انت — نواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه سمع — مستاز نور وان آفرینش
لوزینه استعارت تست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخن جو راج افتاد — در دادو ستان آفرینش

صراف سخن که نقس گلست — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست — گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر تند رامست — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — سوزان زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکر هیت — تلخش دهان آفرینش

در مدح الصاحب ناصر الدین طاهر بن المظفر

می باور که جشن دستورست — جشن عالی سرای معمورست
قبه کز نوای مطرب او — کوه را در سر از صدا شورست
قبه کز فروغ دیوارش — آسمان بر تموج نورست
صورتش را اقتضای شهوت نیست — که چنش را مزاج کافورست
تری و خشکی موادش را — آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب با جورست
ماه از آسیب سقفش این — هکذارد سپهر معذورست
کی ز مخروط ظل او بمه ماه — خایفست از کسوف و رنجورست
چشم بد دور باد از و که ز لطف — چشمه عرصه نشابورست
نه خطا گفتم این دعا چه روی — زانک خود چشم بد از و دورست
ناصر دین حق که رایت دین — تا کی در فوج او منصورست
طاهر بن المظفر انک ظفر — بر مراد و هواش مقصورست
انک ملک بقاش تا شب و روز — از سواد و بیاض منشورست

حکم او را بجمل جودی … رای او را تجلی طور است
جز بعهد خنجر خلافش را … چون اجل صد هزار مجمور است
جبر فرمانش را که نافذ باد … چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم … کی در روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور … کی از احتیاج مهجور است
عدل او را مگر که امر عدل … بعد از او هرک هست مأمور است
امر او مالک الرقابی نیست … که بملک نفاد مغرور است
آتش اندر تب سیاست اوست … طبع او را همیشه محرور است
آب را رأفت رعایت اوست … سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزت … زور بازوی آسمان رفور است
بحر تو ترجمانی قلمست … هرچ در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات می‌کند بصریر … مکرش آفرینش صور است
کشف اسرار می‌کند بر مور … بکلامی که در منثور است
وصف مکتوب او همی کردم … بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد کف آن کمر که می‌دانی … زین سبب بر میان زنبور است
عجبا لا اله الا الله … کز کلالت چه حظ موفور است
ای که مقدور حل و عقد قضا … در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد … هرچ در سلک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه نتوان گفت … کی درو هیچ روز محذور است

همه زان سان که بوالفرج گوید … روزگار عصیر انگور است

مدح صدر کمال الدین محمد

جلال صدر و ذات جمال حضرت شاه … اجل مفضل کامل کمال دین الاه
سزای حمد محمد که از محامد او … پیاده بودم فرزین شدم چه فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا … کی بی عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان قدر قدرت زمانه یسار … فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه
مثال رفعت گردون نجند رفعت او … حدیث پستی ماهیست پیش پایهٔ ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید … که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز … بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
جو حل و عقد قلمش آسمان ببیعه گفت … زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش … بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش جو کاه گردد کوه … بیک نسیم نوالش جو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی … صفا خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع … و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام … بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملک … ترا رفیع ترست آستانهٔ درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بد گوی … زمین ندارد جز در شکم ترا بد خواه
امان دهد همه کس را ز خصم هم چو حرم … حریم حرمت تو چون بدو برند پناه
توی که دست حمایت اگر دراز کنی … شود ز دامن که دست قهر با کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو — نماز شام امل گشت بامداد بگاه
اگرنه رای تو بودی بروی آوردی — سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک — قضا بعین رضای کند سوی تو نگاه
عتاب چون توی اندر انار طاقت من — حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بحق نزد تو مرا ایزد عز بیالودند — وگرنه پاک تر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان — همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک — محیط آن برضا تو باد تکیه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند قلعه گشای — لطایف سخنت جان فزای و حاسد کاه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز — مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

مدح صاحب علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می رود — با سخن در سر این صرح ممرد می رود
با حدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود — همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می رود
یاد ران هو را نسب کو ذکر او وعی می کند — گر تصنع کا مخطط گاه امرد می رود
یا سمی کو بجا ادر کل ایشان بعد دوام — از محرک میل و تحریک مجدد می رود
بر زبان دور گردون در جواب هر کلست — ذکر دوران علاء الدین محمد می رود
آنک پیش سایهٔ او سایهٔ خورشید را — در نشستن گفت و گوی صدر و مسند می رود
زانک همچون در موکب رایش بر اندر آفتاب — رایتش چرخ منصور و مؤید می رود

گرچه از تاثیر گردون بدست روزگار
برج رفعت از عطیتها ایشان تاکنون
عقل کل گو تا ببیند نفس خاکی گوهری
طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند
دست او را در سخا تشبیه می کردم با بحر
پیش دست او سنور اندر پریشان جود
خاک پایش را ز غیرت تا سمان بر سنگ زد
گفت عراف قضا ای شیخ اکنون تا قد
وصف می کردم سمند سرکشش با آسمان
گفت دی بر تیغ کوهی بود بویان گفتیی
ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
ای جوان دولت خداوندی که سو احدث
جانم از یک ماهه پیوند تو عیشی است
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
دعد بود کز زمان در مجلس حلم و قضا
نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر
چشم بد دور از تو خود دور است گر بس لایق تو
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر

ساکنان خاک را انعام بی حد می رود
حاطه الله زو بیک احسان مفرد می رود
گرد او عالم دامن افشان و مجرد می رود
کاندران نسبت زمان گویی مقید می رود
عقل کفایت اصل باری نا ممهد می رود
بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود
تا بگاه خرج موزون با معدد می رود
در دریا بما بصر فشرق فرقد می رود
گفتم آن رفتار پس کان آسمان قد می رود
آفتابستی که سوی بعد ابعد می رود
گفتش آیا حدیث نعل و مقود می رود
دولت من رو و قد و یاسمین خد می رود
کز کمالش طعنه در عیش مخلد می رود
در توان دعوی بصد برهان موکد می رود
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود
راستی باید سخن در صد مجلد می رود
فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد می رود
آنچ آن با چشم افعی از زمرد می رود
در حریر ابیض و در شعر اسود می رود

وقف باد بر جمال و جاه و عزت روزگار / زانک در اوقات احکام مؤبدی زود
جلجب بارت سبه داری که دیدار چرخ / چشم را بوسته با تیغ مهندی زود
ساقی بزمت بمن ساقی که در قصر سپهر / لهو را همواره با صرف مؤیدی زود

مدح کمال الدین محمود

اگر در چرخ گیتی کمالست / ز آثار کمال الدین خالست
جهان محمدت محمود صدری / که در مسند جهانی از جلالست
کمالی یافت عالم زو که با او / خرابی بحر و کان نقصان حالست
ز بیم بخششش متواریان اند / که دایم با تو ایشان را وصالست
یکی در حقه قعر بحارست / یکی در تیره جوف جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال مالست
طمع را گر به دراثبات فروشد / چو بخل امروز با سائل جدالست
چنان زیم سؤال از دهر برداشت / که پنداری زبان حرص لالست
سؤال از می کند او می کند بس / سؤالی کان نیم از بهر سوالست
نخوانم کلک او را نال کوچون / که دریای نوال استان نه نالست
مثال چرخ و خاک بارگاهش / حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردون نیست قدرش نه که الحق / نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله نه آن چیزست قدرش / که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش نه که الحق / خللها اکسوف و وبالست
حاش لله نه را نوعست رایش / که او را در اثر تغییر حالست

خداوندا بگو لختیک ایرا / که جز بر تو خداوندی وبالست
توانی کرد نی فرمان چرخست / میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمه همتت آنک دایم / ز گیتی النفاتش را ملالست
من ارگویم ثنا ورنه تو دانی / صبا را کمترین داعی نهالست
ز نیکو کف حالش بی نیازست / کسی را کآسمان نیکو سگالست
علو شده مدح توان نیست / که با او فکرتی در ابرو بالست
کسی چون در سخن گوید که نعتش / نه در اندازه وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست / گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر نطق نهد / جمجای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آمد ز رتبت / اگر چند اندر اقصاء کمالست
مرا از طبع سنگین برج زاید / صدای صلصال آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینیم / که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس شکل فالست
بد اختر خصم و نیکو فال بادی / همی تا دور چرخ و ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نسبت / ز تو امید صد نعمت و جمالست
ز دوران در تزاید باد نورش / الا تا بر فلک بدر و هلالست

مدح صدر الدین عبد الله

از محاق قضا برون شد ماه / و ز عزی خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد / بستر غم فزای شادی گاه



باز برداشت و بر ملت و ملک / باز بفزود قدر مسند و گاه
رتبت ملک پادشاه جهان / زین دو نخل ای عبد الله
آنکه در طول و عرض متساویست / دست تأثیر آسمان کوتاه
پیش پاسش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از تیر اختران منهی / حزمش از انده و نکال آگاه
بازی حرز دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگرارد / نور خورشید وام سایه جاه
وانکه از جود دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن گاه
عرصه همتش چو گنبد چرخ / یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز دستم تو بر ستمگر اقوال / وی ز شکر تو بر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت / طاعت کهربا ندارد کاه
ملک را زافتاب رای تو هست / ابد الدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نبشتست عبده و فداه
جز بعین الرضا نخواهد کرد / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه شرفت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حشیش / مهر و کین تو طاعت است و گناه
[illegible] مانند شعله آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده از دراز دستی جود / از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود / بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش / وی بتو تازه رسم بادافراه
بنده زین سقطه چو آتش تیز / بر سر آتشست بیگه و گاه
حاش لله چو روز سقطه تو / شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز نوش شد / بتو صد دوستی بر حضرت شاه
نشد از سقطه قربتت ساقط / بلک بفزود بزرگی بجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
مرک نبود بروزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

مدح صدر ضیاء الدین منصور

وزیر مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود / باستناد بیفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کاندر ازاء قدرت او / شکوه گردون دونست و نور انجم زور
گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا / ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نساند کاری ز عزم او پنهان / قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
فضاله سخطش نیش کشته بر کژدم / حلاوت کرمش نوش کشته بر زنبور
توان گریخت اگر حاجت اوفتد مثلا / ببستی حرم حرمتش ز سایه و نور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاهدان وقار تو همچو خاک صبو ر
بجود اگرچه کفت همچو ابر شد معروف / بلا فهر نه چون عدت زبان نشد مشهو ر
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را برهاند ز روزی مقدو ر
جه چشمهاست که از هیبت از مکارم تو / ز بی کریم بو لجب که چشم بد ز تو دو ر
بتیغ کرده تو آنرا که خسته کرد قضا / چو جز و این نیابد بنفخ صور نشو ر
بآب دفع تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر شده نمایدش سراب غرو ر
بزرگوارا من خادم و توابع من / همیشه جفت نفیریم ازین جهان نفو ر
مرا نه در خور ایام همتیست بلند / همی برده در دیدن نداردم معذو ر
مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل / همی برار کشادن نباشدم دستو ر
زمانه هرچ برآید بعرض توان برد / که ما ذریت فلک بر بنات خویش غیو ر
مرا فلک علی داد در ولایت غم / که دخل آن نپذیرد بهیچ فرج قصو ر
بخیره عزل همی جویم که می بندد شب و روز / بدست حادثه منشور دردم منشو ر
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست / جو از فلک بمصیبت همی بنند بسو ر
همیشه تا نبود هم چو آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضو ر
ثبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو / ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجو ر
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل / زمانه ضرب کند باد هم چو ضرب کسو ر

مدح صاحب نظام الدین محمود

ای گرفته عالم از عدلت نظام / ای نظام ای النظام ابن النظا م
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینا م

روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیا م
ملک رای کلک تو باز آرد کند / عقل دانی رای تو اندیشه خا م
کشتگان خنجر قهر ترا / حشر نا ممکن بود روز قیا م
چرخ بر تابد زمام روزگار / هر کجا عزم تو بر تابد زما م
رایض اقبال تو کرد ست و بس / توسن ایام را یکباره را م
لاجرم در نیروان رای تو / ابلقش اکنون نمی خاید لگا م
تا ترا یزدان و سلطان برکشید / از جهانی تا جهان شد غلا م
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا گرا بوشد لباس احتشا م
رای سلطان از غلط صافی بود / تا گرا بیند سزای احترا م
روز هیجا کز خروش کوس و اسب / آب گردد مغز گردان در عظا م
زمین هاد زین کو شد از نهیب / با عرق بیرون تراید از مسا م
شوک بیکانها چو بیکان قضا / از اجل آرد بخصمان را پیا م
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق / تیر چون باران و گرد چون غما م
زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی تیغ سبز فا م
در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کا م
معرکه مجلس بود ساقی اجل / تیغ ریحان خون شراب و خود جا م
سرکشی نصرت همی خواهد ز چرخ / وز تو نصرت چرخ می خواهد بوا م
رایتت با فتح چون همبر شود / کس نداند کین کدامست آن کدا م
ای جهان از حزم تو حصنی حصین / ملک و دین را رای تو بشتی تما م



دی نه آنچندان تهاون کرده‌ام | کان بدین خدمت بذیرد التیا
هستم از تشویر آن یک خارجی | تا ابد با خویشتن در انقضا
با لبی پر نم برخ زرد و بزرک | بارزی در پیش پیش حلص و عا
حق همی داند که زار ردم تا کنون | نیز بر ناورده‌ام یکدم بکا
هست خونم زانکه بر تو حلال | هست عمرم زین سبب بر من حرا
آن کنه دانم که نتواند نمود | آسمان در عذر جرم من قیا
کر مرا الله نیابد عفو تو | مانده‌ام با این ندامتها مدا
کرچه کشتستم زخذلانی که رفت | در خور صد گونه تادیب و ملا
من چه کردم انچ آمد آن زمن | تو چی کن انچ از تو آید والسلا
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شا
بخت را دست نکوخواهت بدست | چرخ را پای بد اندیشت بدا

ایضاً بمدح ناصر الدین عماد و تهنیت [illegible]

سایه افکند مه روزه و روز تحویل | روز مسعود مبارک پی میمون جلیل
سایه نه که شود در رخ خورشید خجل | سایه نه که بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز مدد مه سوادش دادست | دست کحال قضا دیده دین را تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش دانند | دوش خورشید ردا تارک کردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند | حی مه روزه و دیکر چه روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل لحذا | همه چیزش بدادست کرعب و عدیل
ثانی سایه یزدان که بعالی عتبش | نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلابت عالم را کلک تو ضمان | ز ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم | منهی حزم تو آکه ز کثیر و ز قلیل
نه سزاوار تو در پیش ز شرم تغییر | نه رخ نهی تو بی زنک ز نکل تبدیل
جبر حزم تو چونان بلصابت مملوست | که دو نوبم چو خلا کنج نیابد تعطیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا | آسمان زجامه خود رنک همی کرد بنیل
بسر عجز تو دعوی تو بی هیچ نشان | بد نجور رسید عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر شرع حلم تو کند باد خفیف | خوشه از خرمن حلم تو چند خال ثقیل
خجلت حلم تو دادست زمین را تسکین | غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل
کوه اکر حلم ترا نام برد بی تعظیم | ابر را صاعقه چون سنک فند در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت | بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چو توی باید کز متغیرات | ورنه نه فیض کسستست و نه فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از جاه تو عریض | وز بی مدت تو عمر ابد کشته طویل
خصم اکر در بس دیوار چه دلانی زد | زنعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل
خواب خرکوش هر اندیش تو خفتست چه باک | کاین سیر قضا دم نزند در تاویل
مومیایی همه داند کر اخر چه شود | هر کجا بشه بهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن اخکر اختر سوزست | که در امعاء شتر مرغ بذیرد تحلیل
مستند نسب لحق باز مجموع وجود | وین ذکرها همه ترتیب عدم التفصیل



تا نتواند که در تربیت روح نهند / آب حیوان را بر آتش دوزخ تفضیل
باد تأثیر حوادث با ضافت با تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوایب همه با ناله نای / گوش بر ولوله طبل و لی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر / در مسالک ظفرت بدرقه رو میل بمیل

یصف الفرس

ای زده بر نعل و آهنین سم / ای توسن کوه شکن خیزران دم
وی پای صبا گرفته در گل / با آتش تو چو تاق هیزم
سیر تو بکرد خط ناورد / چون کرد به شهر سیر انجم
بر دامن گسوت بهیمیت / بر بسته قضا حواس مردم
با تری حشوها شانت / برکنده قد بروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل / دزدی نه بی زاول خم
ره کم نکنی تو در تحرک / چون گوی ز پای بر کنی گم
وقت جولان ز عجله طبع / بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر تقسیم تو شود جو / در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صلیب / بستی به جهات نی تعلم
آن عالم کبریا که عامست / چون زحمت از دش ترحم
وهم از پی کبریایش می شد / تا غایت آن بود نه طارم
چون عاجز شد بطره برگشت / یعنی که همی کنم تبرم
ای مایه کبریات فارغ / از تنگ تصرف توهم

ای حلم ترا قضا بیانی / وی امر ترا قدر دمادم
بازای تو ذره پست خورشید / با طبع تو قطره بیست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند / بر سبزی یافت از تو اکلم
بیداد نشد سپید دم ناش / زای تو نگفت لا و نعم
فرمان تو را که هست نافذ / جز زنده برقضا تقدم
عهد تو و دور زمانه تقدیم / آب آمد و آنگهی تیمم
باد شتو از ترشح ابر / دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاد نوش زنبور / وز کره تو رشته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر / تا عدل تو می کند تجشم
از جمله کاینات کانست / گز دست تو می کند تظلم
خالی نکند اشتیت هرگز / ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر / شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد / بادی همه ساله در تنعم
الحکم نه آسمان روانست / بر هفت زمین ترا تحکم

ایضاً بمدحه

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنک دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق / چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم آن نعل خنگ دستور / قرة العین فخر و فخر نظام

آسمان گفت کاشکی هستی … کی نهنگ خنگ نما برکام
گفتم از چیست بین گو برهان … آسمان باد ربیع و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی … گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد … بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب … تو زکی چند اجتنابی طعام
هم چو انعام تا کی از خور و خواب … نوبت فلتحه است و الانعام
طیره گشتم از او و الحق بود … جای آن طیره کی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینو شد … از سرا شبه مینا فام
خیمه دیدم از آن مایه برون … و ندران خیمه درج کرد خیام
مجمعی از مخدرات درو … همه آتش لباس آب اندام
نکته شان را مدار نی آغاز … ساکنان را مسیر نی فرجام
تیر در بحث جهره زهره … گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از پیش چشم همزدوی … یکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب … تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان دراو فتاده بچاه … ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در ازا ناوک چرخ … منع و الخصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه گندم … بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور … کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه … جز مراد لیام و غبن کرام

جو بیاد مجره را قحطان … زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی میر کلک شهاب … بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را … دادی از راز در زنکار اعلام
ناشنیده چون میر کلک وزیر … کی دهند ملک را قرار و نظام
صاحب از ذو الجلال گیتی که هست … بر آنکه ذو الجلال و الاکرام
افتخار انام ناصر دین … صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر … را بنیش زاملا زمست مدام
انکه از بهر خدمتش بندد … نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که زو نتاسغناش … نه ز نقصان نشان کداش نه نام
انک خورشید آسمان نگراید … شب بها از نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بار اگر … در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازا حکم روانش … خط باطل کشیده بر احکام
دور او و انکه آسمان زاحکم … آسمان باری از کجا و کذام
ای ز بأس تو تیره آب ستم … وز شکوه تو تا زحادثه خام
تیغ بأس تو تا کشیده شدست … خنجر حادثه ست جیب نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص … چون عطا خدای جود تو عام
اصطناعت جواب جان برور … انتقامت چو خاک چون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف … عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز … لوح داغ تو شانه دد و دام



بی زمین بوس تو بر سایه نداد — سده سجدت ترا ابرام
کی بود دم سر کنی بوسد خاک — چه کند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد — با عرق راز نجز مان زمسام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفادت ز کرگل بستانند — دیت کشتگان نخود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ نا امیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا — چشم تا ممکنست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش — گوشه بالش ترا بسلام
عالیا پایه مدیح تو نوای — که بچی بر ها بر تجند اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد — دست طبع ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیری امکن اکل مقام
بخت چون الف ندارد ذهج — چه کشی از بی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سحاب — با لقت هست التیام لیام
تا باجسام قایمند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
کل عز تو در بهار وجود — تازه باد و عدو کرونه زکام
با مرادت سپهر سست مهاد — بالحسودت زمانه بخت لکام
در کفت راست یاس از نجاب — حضرتت را سیادت از خدام

ایضا بمدحه

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را — نمونه کشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — بر دبیمه معجزات عیسی را
بهار تکدو کهر می کشد بدامن ابر — نثار موکب اردیبهشت و اضحی را
مذکران طیور ند بر منابر باغ — زنیم شب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال بلغ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد — نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج — باعتدال هوا داد جان زمانی را
صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی — بنفشه سر جود آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت گل بشنید — بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین یک دو تن ز لشکر او — متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانک نرگس و سوسن بخدمت انهی — مرتب انجه انکار راچه دعوی را
جناب نجه لشادست و نی کمربسته — دعا و خدمت دستور صدر دنیا را
سپهر فتح ابو الفتح آنک هست ردا — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زه ای بتقویت دین نهاده صد انگشت — مآثر بیضات دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک — چنانک عکس زمرد نموده افعی را
زکنه رتبت تو قاصر است قوت عقل — بلی ز روز نخر نهست چشم اعمی را



تصور عقل تصور کند جلالت تو | اساس طور تحمل کند تجلی را
نخاک پای تو صد بار طعنه بیش زدست | سپهر تخت سلیمن و تاج کسری را
روایح کرمت با ستیزه زدیست طبع | خواص نی شکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ | ذبول کاه دهد کوهها فربی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند | قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت | قضا براب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو | چه واجبست مقادیر امر شوری را
بران مثال که توقیع تو بسر و بود | زمانه طی نکند هر برای جنتی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست | در اعتقاد تو ضدست نون کرمی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | زمانه صوت سوال و جواب آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان | که امن و سلوت بی جو اند من و سلوی را
وجود جود تو زانج نتاد اگر نه وجود | شیمه بار نقضای فروخت اجری را
زهای نوایح جودت ز روی لستعداد | امید شرکت احیا فکنده موتی را
چو روز جلوه استاد راوی شعرات | ببارگاه دارد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوا بارگهت | هوا مدح تو جان جریر و اعشی را
اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک | ورای پایه خود سلحتید مادی را
بپنج نوبه ترقی بسقف او برند | جولا شعری اطراف تاج و مذری را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ | زطاقهاش در افکند لات و عزی را
طریق خدمت اگر نسپرد باکی نیست | زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز چرخ چشمه تیغ تو داشتن آب | زخصم نایره حلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند | بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه جو آن کند | که تیغ بید نماید بچشم جنی را
تراعطیت عمری جنانک هیلاجش | کند کبیسه سالش عطا بکری را

ایضاً بمدحه

نصرت فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر انک ز رایش | صبح سعادت دمید دوله و دین را
انک قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانک قدر در ازای خدمتش افکند | موی کشان گردن نیال و تکین را
انک بسیر و سکون یمین و یسارش | نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم کانرا نه منعد نخست اند | کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر شی کند بلندی قدرش | ز غم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند بفحص ضمیرش | کشف نهان خانها غیب و یمین را
غوطه توان داد ز روز عرض ضمیرش | در عرق آفتاب چرخ برین را
حضرت تو بیب عقد گوهر کلکش | در ثمن کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خاتمش ننهاد | در دل کان آفتاب سحر دفین را
بی مدد عزم تا مهش نگشادست | کوکبه روزگار سحر کمین را
واهب روح انکی طفیل وجودش | قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بد نجا مه خانه کرم او | کسوت صورت نمی دهند جنین را



تا انوری آشنایش راست نکردند / شعله نزد دود نیلگون چرخ برین را
بردر لطفش بخاک در بگشادند / باد صبا دانه یی که ماء معین را
نیلچهٔ داغش از آنمانه بخاست / شیر شبه انبیا لوح سیرین را
گفت قضا کز پی سباع بنشست / کاتب تقدیر حرز زد وحی امین را
ای زپی آب ملک و رونق دولت / دافعهٔ فتنه کرد رای رزین را
وز پی احیای دین خزان و بهاری / بر سر خر زین نهی و خنک بوزین را
رای تو بوداک در هوای ممالک / رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم تو گرد اگر فیض رحمت سلطان / پرورنه شد یک جهان اثر حنین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش / مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن برادار سب اگرچه برد آن ملک / سد قدیم شست حصنها حصین را
کعبهٔ تقدیم شد بنیهٔ فضلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ پادشاه چه کار است / خاصه تهیا کارها چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود / رجم جبان نصیر دیو لعین را
غیبت خاور ز شاه انبس شش ماه / چشمهٔ خون دید چشم حادثه بین را
دست بفر اگر اصطناع تو درزد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
ناصر تو خیر ناصر و معین باد / طلعت تو خیر ناصر و معین را
باغ وجود از بهار عدل چو تا تنک / برگ برآید بهار خانه چین را
ملت و ملک از تو در لباس نظام اند / بی تو نه آنرا نظام باد و نه این را

ایضا بحده

ای کلک تو بشنه ملک عالم / وی دور تو عید نسل آدم
مسرج آمده نیر آفرینش / ز اندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان موخر / بر هندسهٔ جهان مقدم
بارای تو چرخ ده مصالح / الحاح کنان که هین تکلم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید / خنگ تو بسایهٔ رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین / مه برسم مرکبات محکم
وز عکس طراز رایت تو / آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود / با جاه تو بارنامهٔ جم
در سورت فتح باب دست / با نامیه هم عنان زود یم
برآب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غوزهای رحمت / با زخم تو سفته های مرهم
سبحان الله که دیده هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا دما دم / خاک قدم ترا دم مادم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در خال و خط حروف معجم

انجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صبح نصیحتی موید / بر تخت بختروی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی / معماری کاینات مدغم
زیر لکد حدوث هستی / بر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضا، قدرت / حاصل نشود بحشر اعظم
گز بیم ملامت نشورش / در منفذ صور یکسال دم
گر قهر تو بر فلک نهد بار / در محور عالم افکند خم
تاب سخط زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / با عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / دورت همه عید و عید خرم
وندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه در بیم
با تخته سیلی حوادث / با هیزم گور ای جهنم
تا زان ز تو در صدر و فردوس / جد تو بزد و بر اذد و غم

ایضا بمدحه

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است / باغ هفت است اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان به همه حال فرو باید ریخت / بقدح آنچه از برگ و نوا طرب است
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت / چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که بر آونگ سرش در کنبست
سوی بر خیک دمیده نجست تیغ شدست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان رفت از باغ / چون جنینها ز دها بش همه یکسر ذهب است
از عجب نیست بسی گر اثر لاله و خوید / گفتی ابر بره مینا شد و سجاده لب است
یا رب الناس لبش باز که گردد شبه سم / بینی این گنبد پیروزه که چون بلعجب است
این همان سکنه و صحراست که گفتی ز سموم / تربت آن خزف و رستنی این خطب است
خیز از سعی دخان بن و ز تاثیر هوا / تا دو بن هر دو کنون چند رسوم عجب است
نور زن این همه بر ذره زرین زهست / عرصه آن همه بر بیشه سمین سلب است
لمعه و شعله کانون بر خود شده بجان / افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
دود حلقه شده بر سطح هوا هم در خم / سطرها بست که مکتوب بنام لهب است
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی / در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد گرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر که و صاحب طاهر نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست که از آز در آن دلکربست
آنکه در نه فلک از برق جمالی بجهد / همه از بارقه خاطر او مکتسب است
سلحت بار کهش مولد ملک عجمست / عدل فریاد رسش داور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی / زان شب اورا د مقیمان فلک قدر حب است
صاحبانه ملکا نیم نه چرا زانک ترا / مدحت از حرف برون نسب جه جای لقب است

نام سلطان نه بدانست که تا خواندش / بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو چیست که گوشه ملک / و اندرو هم ز نسب دفعت و هم از حسب است
مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن / چرخ را گنج تمنی و مجال طلب است
غرض کون تو بودی که ز پیروز دن نخل / گرچه آنجا زکن نیست غرض هم طرب است
آسمان ز دگری زیرا که بهمت جنبی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است
مه بنعل سم اسب تو تشبه می کرد / خاک فریاد بر آورد که ترک ادب است
گرد جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست / تا کی بهرب شد و اینک همه سالش جرب است
چرخ چون کوژ شکست تا از روز که ماه / چهره چون چهره بادام جنان ز تعب است
خصم اگر لاف تقابل زند اندر حسد / خوش شناسد که کی بوالقاسم و که بولهب است
ذبت شوکت و قدرش نشود لازم از آنک / در او از خشب و تخت تو هم از خشب است
آخر از رابطه قهر کجا داند شد / شرعت سیر نفادت نه بپای هر سبب است
ور کشد سر کشند تمثلا گردنفاش / این مهندس که در افعال و رای نعب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ / رد تیغش نه در اندازه درع و قصب است
همه در شش در عجز نهد و تو اورا و بفت / ضربه بستان و برون زانکه تمامی ندب است
تا کی تبدیل بد و نیک بسالست و مهست / تا کی ترکیب مه و سال بروز و بشب است
بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد / که ز سر جمله از مدت تو منتخب است
بی مطرب خوش رخمه شعف پیش نمای / که ز انصاف تو اوقات جهان نیشعبست

ایضا بمدحه و صفت باغچه

ای بخوبی و فرخی چو بهار / گشته در دیدها بهار نگار

عرصه صحن تو بهشت هوا / ذروه سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمده ننگ / وز بهشتت بنزهت آمده عار
کشته باطل ز نور دیوارت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای خمت / کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان بس مکرر آن صدات / هم در آن پرده روزها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور / همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش / همه هم ثابتند و هم سیار
گرگ تو بیک گشته بر تارک / کبک تو باز خسته در منقار
شیر و گاو تو نی نزاع و غضب / ابد الدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا / می ز بستان نه مست نه هشیار
سایه تو چنان کشیده شدست / کافتابش نمی رسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شده / کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیردست پایه تست / ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی / دایه نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا / نرگسش هم چو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج برکه او / همه اطراف خویش جدا وار
فضله نرخ بید او مرجان / لولوء سنگ ریز او شهوار

پوشش طارمش چو گردون نه | چمن ساحتش چو ارکان جا د

در معالیش بر زبان صریر | مرحبا گوی زایران بموا د

تا بسوده دیو زبانش وزیر | سر زلف بنفشه دستجنا د

نامزد این که شاخ نصرت و فتح | نهد بی بهار عدلش با د

طاهر ابن المظفر انکه ظفر | همه بر درگهش گزارد کا د

انکه بفروخت کلک را رونق | وانکه بشکست تیغ را بازا د

انکه جز عزم او جنیبا نـ | ملکها رقیم را مسما د

وانکه جز باس او ندارد زرد | فتنها جسیم را رخسا د

دولتش را چو چرخ استیلا | همتش را چو بحر استظها د

نه معالیش پای مال قیاس | نه ایادیش زیردست شما د

آن قدر قدرت قضا پیمان | آن ملک سیرت ملوک آثا د

انکه امرش دهد بخاک مسیر | وانکه نهیش دهد بباد قرا د

انکه هرگز هیچ وجه ندید | فلکش جز در آب و آینه یا د

رایت او بجنبش اندک | خانه پرداز فتنه بسیا د

کار عزمش بساختن آسان | غور حزمش بیافتن دشوا د

کرده چرخش بسروری تسلیم | داده دهرش به بندگی اقرا د

دست خلقش همیشه بر رخ خلق | پای خصمش همیشه بر دم ما د

بسته با کلک او قضا بیعت | گفته با حکم او سپهر اسرا د

ثبت کلک دستش از بفرود | ناخنها نرا مشیر گشت و مشا د

گر زلف چو ابر گسترد ما

چه عجب زانکه خود مربی نیست | کلک را در جهان چو دریا با د

دهرش از انقیاد گفته بگیر | سر رج رایش بحکم گفته بیا د

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال | بسعد اختر و میمون زمان و خرم فا ل

بباز کاه وزارت بفر خجسته نشست | خدایگان وزیران و قبله آما ل

نظام مملکت و دین صدر و صاحب عصر | سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلا ل

محمد انکه باقبال محمد شود کند | زوان آل محمد بار ز د متعا ل

نمانمخشش و کیوان مثال و گردون قدر | کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصا ل

جبسته از پی حلمش میان زمان و زمین | کشاده از پی مدحش زبان نشاو رجا ل

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست | بجای رای مصیبش زبان حجت لا ل

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | بتیر نکته بدوزد لب صواب و محا ل

چو ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر زند ز شاخ نها ل

بکام عقل مسلحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند خیال خیا ل

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوا ل

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و مرگ | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و ما ل

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مکر | خدای نامه ارواح و قسمت آجا ل

بچشمش نزد دیده تیهو از شاهین | بقوتش بکند بچه روبه اندیبا ل

ز بیم او همه عمر استخوان دشمن هست | چو از بخار دخانی زمین که زلزا ل

سپهر بر شده وا رای او بزم خواند | کمر ببست بجوزا چو خادمان بدوا ل



آنکه با عزمش آسمان عاجز / وانکه با رایش آفتاب سها
همتش فتنه را گشاده کمر / چشمش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر / علمش از ذات اختران آگاه
بازوی پاس دولتش تیهو / شیر نی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگرارد / نور خورشید وام سایه جاه
وانکه اختر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
صحن صحرای دولتش راهست / گنبد چرخ کمترین درگاه
خشم او از فلک برآرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
ای ز جمشید برگذشته ملک / وی ز خورشید برگذشته جاه
شب ادبار حاسدت رایست / در ازل صبح بامداد پگاه
ثمر نیم تست در اقبال / شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
چرخ تا دو پناه دولت تست / عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / ننبشتست عبده و فداه
جز بعین رضا همی نکند / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه
لطف و خشم تو آتش و جز آ / مهر و کین تو طاعتست و گناه

لطف تو دوستان اگر در آز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
برد ماننده شعله آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه
در هنر خود چنین بود که توی / بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت داد و داش / وی بتو تازه رسم با دافراه
بنده از خشم خاک درگه تو / بر سر آتشست بیگه و گاه
بپذیرش که بنده تو سزد / او و پیوستگان او بنگاه
پیش تخت تو چو سرو پاک / تا کند پشت چون بنفشه دوتا
گیرد از دیگران کناره چو چرخ / صد رها گر بود دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نبود هواخواهت / روزگارش مباد نیکو خواه
تابعت باد یار شادی و عز / حاسدت باد جفت ناله و آه
در نفسها دشمنت تضمین / هر نفس صد هزار واویلاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

مدح صاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور / نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود / نه پیدا بی تمام و نه مستر
بسان لحنی بر لوح مینا / چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین تیزش موثر / وز اجرام فلک ذاتش موثر
دبیری بودش از بر تیز فکرت / چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

بسی اسرار جزوی کرده معلوم بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنی و انسی ز نور پیکر او برده پیکر
یکی بر غرفه دیگر خرامان چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون بدیگر ساغری بر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست بظاهر از نسا فریاد و زر
خرد گفتا حریم پادشاهیست بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نه سردست و نه گرم چنان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم ز فیض او همی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور
و زو بر بوذ دیوانی و بر روی دلاور قهرمانی زرد و اشقر
بروز جنگ با دستان رستم به پیش خصم با پیکان حیدر
درآورد از عدم عنقا بناوک ببرد خاصیت از شیا بخنجر
برازوی خواجه جوانان ممکن که تمکین بودش از تمکین سنجر
ز عونش در عنایت چار عنصر ز تیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین سخی و بخشش او حشمت و فر
و زو بر تیر دیگر بود مندو بزرگ اندیشه جوانان معمر
که ذاتش داشت ابرام بیشی که زادش بود با جنبش رهبر

بقاء او صلاح نوع عالم خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم چنان آمد همی بیحد و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون بندن تیر گذاره کرده بر زیر و زه مغفر
مجره گفتیی تیغ گهردار نهادستی بر نگارین سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا چو مروارید بر شاخ صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان گهی از جرم او زیر و گهی بر
چو گرد مرکز رای خداوند قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان مجد محمود آنک از جاه جهان خیمش گرفتار پای تا سر
موخر عهد و در ذاتش مقدم مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی نه بحر طبع او را هیچ معبر
نداند عقل بی عونش هدایت نگردد باز بی تیغش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد نباشد دیده احول چو احور
بو همش تیر دستان هست گن بهم گشته بیش قضا سد سکندر
بنطقش بستان هست از لطف شکر طوطی کند از شاخ شکر
بکفش بحر تر و موجش چو بخشش خطش تارث و بودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف خداوند نهی او نهیست منکر

ازافراط سخای او شد سستی | جهان درویش و درویشی توانکر
سموم قهرش اندر لجهٔ بحر | صبا را لطفش اندر شوره عنبر
برآرد از مسام ماهی آتش | برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را سر | نه با تعجیل وهمش باد را بر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز | بجای آن کثیل اعجال صرصر
کرش بهتان نهد خصم بداندیش | ورش عصیان کند چرخ مدور
لعاب این شود چون آب افیون | نجوم آن شود چون جرم اخکر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن در دریا | چرا ریزد بنوک این مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفسی | فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که اورا | همی از باختر تازد بخاور
ایا طبع تو با احسان موفق | و بلخت تو بر اعدا مظفر
توی آنکس که گر خواهی برانی | بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد ست غیر زندگیت بهار تو | جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع | هدایت را جنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبودست | هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو محرف | جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شمیده | سخن جز در نثار تو مزور
تو بیش از عالمی گرچه درونی | چو لفظ معنوی در بیتم ازابتر

کند با لطف تو دوران گردون | چنان چون با بهمن ز طبع آذر
بود با تو هدر وسواس شیطان | چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند | نزاید نیز از ایشان فتنه و شر
که شب را تیرگی چندان نماید | که رخ پیدا کند خورشید ازهر
جهان از فتنه طوفانست و دوری | پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزیی بینی ز خود دان | ز تیر دوران پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان همی داشت | دو روز از حضرتت مهجور و مضطر
چو دادم حلقهٔ عهد تو در گوش | بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبلست و دروی | اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی گویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست | که مجبور فلک نبود مخیر
ازین پی پای و سر گردون گردان | بسر گردانی بودستم ایدر
که گر تقدیر آن هستی در امکان | زبانم اندکی کردی مقرر
با برای که دادم عذر ده زانک | بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز | شماره تا بود دی بعد آذر
همه آذرت بادی باد مقرون | همه امروزت از دی باد خوشتر
چنان چون جمع اجزا سوی کل | زکان بادشت جودت مرجع زر
جناب عمر تو چون دور گردون | بتکراری که سر ناید مکرر

نکوخواه تو نیکنام و نکوحال / بداندیشت بدآیین و بداختر
بهر جت رای بکر آید مهیا / بهر جت کام روی آرزو میسر
همه روزت چو روز فطر و اضحی / همه سالت نشاط جام و ساغر

مدح بدر الدین سنقر

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنک شغل نظام عالم را / دهر از دست او کند آباد
وانک قصر خراب دولت را / فلک از عدل او نهد بنیاد
برق تیغش چو برق روشن و تیز / ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش برده صبر از خاک / تیز حملش ربوده گوی از باد
هیبتش را ز جنانک از سر عجز / امر او را زمانه گردن داد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر / عدل او بر زمانه دست کشاد
دست چون بر جهان کشاد بعدل / قدر او بر سپهر پای نهاد
ای ترا رام بوده هر توسن / وی ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی / کاندرین حادثه شفیع افتاد
که کشادیش در زمانه ز بند / که رسیدیش در جهان فریاد
کاندر اطراف جابران بروی / هیچ کس را همی نیامد یاد
گر نه عدل تو داد او دادی / آن تباهی برستی از بنیاد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

ای بهمت ورای چرخ اثیر / چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه / وی بجود و سخا عدیم نظیر
نه بقدر تو در گمان برجیس / نه بطبع تو دند و بکر تیر
قلمت راز چرخ را تأویل / بختت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور / بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی بگه سوال و جواب / مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت چون نماز وضیع و شریف / درگهت قبله صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید / چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر بکین تو کرد / نقش عنوان بسایه تزویر
مالشش آن بس که تا بحشر بماند / بی گنه مست شربت تشویر
مهر امیدش از عطا بزرگ / ای بزرگ جهان ز جرم حقیر
زانک جز دست جود تو نگشد / پای ظلم نیاز در زنجیر
مادری دارد و دو سه طفل / از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید / همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کند / دیدها وقف روزن اندرسی
غم دل کرده بر رخ هر یک / صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال اگر بگشاید / بند ادبار از عیال فقیر
کاو دو شای عمر او بنهد / زین پس از شکل حال حادثه شیر
پای منت چون زجای برفت / کارم از دست خود برون شده گیر



ملک نیم بر ملک قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت
بخ اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
انک ملکی بیک سوال بداد / وانک ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد / خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم اورا فلک تصور کرد / سلحش تیغ آبدار گرفت
بزم اورا زمانه یاد آورد / فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند / کوه خاک از وقار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشند / گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملک خسروا خداوندا / این همه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حصر و حد قضا / خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت / ملک عالم شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا [illegible] / ملک این خطه کر کنار گرفت
خجل ایند بعذر باز آمد / سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه ناید ز پیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز / انفرادی باختیار گرفت

[margin:] [illegible]

گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراده فتح / موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزار ماهر بهت / صورت قهر کرد کار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب نا خورده پیش باد گرفت
فتنه را از دوی خواب امان / هوش کوک و کوکنار خمار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کانز خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بپیشی ملک / چون دماغش ز بی نخار گرفت
پای در دامن اجل بنداشت / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز رای صبوح دولت کن / بین که خصمت راحماد گرفت
نادر امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت حکم باد گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه گیتی نه روزگار گرفت

[margin:] هزار هز حملها باد کنه زجنگ

مدح ضیاء الدین مودود [illegible] العصر

نماز شام چو خورشید گنبد گردان / بکوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون امدم و راه صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببستند از ابتدای وجود / بپیش طالع (عالیش) بر سپهر میان
تکاوران در زیر زین بدولت دار / چو ابر گاه مسیر و چو تیر گاه توان
ز نعلها شان سطح زمین گرفته هلال / ز گوشها شان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این تیغ زاب زر کاب   نه در طبیعت آن نقرهٔ زباد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آورد سم   جمازکان بیابان نورد که کوهان
چو بیشه بیشه درون درزها خار و خسک   چو پاره پاره درون خامها ریگ روان
کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر   کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات   بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر دنوهاش پرده همای   ز استخوان مسافر ذخیرها کرکان
کسی برون نبید وحش و بیاده درو   بجز کبودی گردون نمی بداد نشان
ز بیم دیو بدل در نمی گداخت ضمیر   ز باد سرد بتن در نمی فسرد روان
بمن ز ادبار هر لحظه بیش گفت دلم   که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
زمان زمان نهدم آن قدر که بوسه دهم   زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدا آنکه جز عادت او   زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی   که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگوار خدایی که طبع و دستش را   همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه   دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم   بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز تاب گرد برآرد بباد با ذا نرام   ز شیر کنر نشاند بشیر شادروان
بدان کمر که نه از بهر خدمتش زنار   بدان سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بناشناسی تشبیه خواستم کردن   سر انامل او را با بر نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست   چه گفت گفت نمی غیبت و نمی بهتان

بابر نیسان آخر چه نسبت است او را   کزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باختیار بود بذل این و آن دشوار   باضطرار بود جود آن و این آسان
عنان این چو بگسل شد بیابس نعمت   رکاب آن چو گران شد ببابس طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال   و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر   محامد تو همی در نیایدم بزبان
تو آنکسی که نیاید بصد هزاران دور   تو آنکسی که نزاید بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر   زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
چگانیت ز فر تو فر افریدون   تشبهیت بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا   کله نهاده ز تشویر همت کیوان
مضاء حشم تو بر نامهٔ اجل توقیع   نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تو آن یکانگیست بذات   که دست و پای قدر بند دلی بهم یکسان
بر نزد امن امن تو فتنها مستور   بپیش دیدهٔ وهم تو از نهان عریان
سپهر حلقهٔ حلم تو در کشیده بگوش   زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر   زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت   کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد   که شیر محتسب اندر رود گرگ شبان
نه ای نبی و سر کلک تست کاتب وحی   نه ای خدای و کف دست تست واهب جان
قوای جاذبه را در طباع جای نبود   اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بجود چون تو جواد   سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان

با مبتلا چو قناعت نشوند از و نیاز | اگر طفیلی خوان توشان بود مهمان
ز شوق خدمت خوان تو بود تنور اثیر | هزار بار ز حمل کرد خویشتن بریان
توان بجهان ز جلالی که در مراتب ملک | بهرچ ایند و نیک جهان دهی فرمان
شبیه کنت نیارد که از مراتب چنین | زمانه زهره ندارد که از مراتب چنان
کر آسمان چو مخالف شد اورد طاعت | و کر زمین چو موافق نبارد بت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اهکر | رعایت تو کند خارها این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست | که ز نحوسنیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه همه عمر یک خطا افتاد | بر آستانه اقبال و دولت سلطان
بحکم شرعش کافر هدان بیک زلت | ز روی عفو شهنشاهی جوان بکل طغیان
بعذر ماضی تا کهن خصم بستاند | نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
چنان ز خواب کند بازشان که کس بی این | خیال نیز نبیند بخواب دزد ایشان
نه دیر زود که چون بندگان لشکر شاه | ببا لهنگ ببندند کردن الخان
چنان شود که شود موی بر تنش سمار | چنان شود که شود بوسه بر تن ندان
بهر دیار که باشد معام آن ملعون | بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
ز تف تیغ تابش برآورند دمار | بنعل اسب نعاکش برآورند دخان
همیشه تا که ورای کمال هست کمال | همیشه تا ز ورای سپهر هست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر | همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز | نبشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

بمدح مؤتمن السعد

ای کرده دزد عشق تو اشکم بخون بدل | وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر تو ام | بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل
کشتی بنیکوی مثل اندر جهان حسن | تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان | سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب | با صد دریغ و حسرت و دردم از آن قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو که آن | جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امام امام طریقت جمال دین | لطف خدای روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز نهفتها اورود | ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف | نطقی بود معاینه بی چون و بی علل
روح از نهیب آنکه وحی منزلست | اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشاده سراپردهٔ فلک | قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل
در روح او مسیح تقاضا صدق چون نفس | دیدات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور | با عدل او [عزم] دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او | بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
در بحر علم کشتی نطق تو می رود | بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در بحر فکرت تو نرسد ناوک عقول | در سمع خاطرت نشود عشوهٔ [illegible]
انکس که با مخاطب جلد از کمال جهل | نشناخت جز بحیله سمی اکثر از اقل
کشت از عنایت تو همه دیده چون نصر | زین پیش اگرچه بود همه تیره چون سبل
طبعش همه فکر شد و خاطر همه مدیح | لفظش همه مثل شد و قولش همه غزل

آری بقوت مدد تربیت شود | باران ز برگ گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل‌فشان کند از بر جنان ز سرو | تا ابر دُرفشان کند از بر حضیض و تل
این در جوار خاک شتابان و تیز رو | چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان بر بساط آب خرامان و کش خرام | چون در زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دمن خاک بر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ بر کلل
در باغ علم چون گل نوشکفته باش | دشمن چو زیر برگ گل افتاده چون جعل
پای زمانه در تبع تاج تو لنگ | دست سپهر در کمر حاسد تو شل

در عارضه خاتون عصمة الدین

گر خداوند عصمة الدین را | عارضی رنجه داشت روزی چند
آن مدان از بد ستاره نحس | وز جفای سپهر بی‌پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت | کی بود در کمال بی گزند
دفع چشم بد جهانی را | هم چنین نرم نرم و خندان خند
داشت اندر وی مصلحت دو سه روز | دل او را که شاد باد نژند
ور تو گفتار تی نهی او را | من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی زاد از زنی که بهشت | که بگفتار تست حاجتمند
وانکه معصوم بود هشت گناه | پای او را نیارد اندر بند
بس چه کفارت این چه کفر بود | یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت | وهم هم در نیاورد بکمند

لفظ کفارت ای سلیم القلب | بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو بستدی | عصمت حرف را مگو مپسند
ای ز آبا و امهات وجود | چون تو گوهر نزاده یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش | گرچه مستغنیم از این سوگند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیزیست مستحق مانند
دانک در عرض گاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را | تا بشکل بنات نپراکند
گر نکاری نکاشت باز پشت | ور نهالی نشاند باز بکند
بازی از طوطی تو طوطی لک | سالها رفت و برگلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد | خصم کو روز و شب جگر می زند
گر گشاید زمانه ور بندد | دل جز اندر خدای هیچ مبند
پایت اندر رکاب باید بست | در نیفتی از این پیاده سمند
تو که در حفظ ایزدی حکمی | حرز و تعویذ اهل چند و بچند
حرف و صوت از قضا بگرداند | مرحبا زند و حبذا پازند
از کی گرد آتش حوادث دور | در سرای سپنج دود سپند
تا کی بر نطع چرخ در بازیست | رخ بهرام و اسب مارسفند
باد فرزین عز عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند
شخص دینت ودیعت ایزد | بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالها مدت تو | جمع تاریخ پانصد و سی و اند



صاحبا عید بر تو خرم باد — کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جور ظلم ویران گشت — بتو بنیاد عدل محکم باد
عزم و حزمت چو بر جواب سؤال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بجد که تو — چون تیمم بساحل یم باد
دایم از فتح باب دست نجات — خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خامه آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت نگین — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگین — اندر ان رقعه نام من هم باد
موکب حرمت ار نهفته شود — اشهب روزگار ادهم تا باد
دست سگبانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ مسلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگرت اگر نکند — تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامه تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
پیش بشکر تو با زبان سنان — شاه راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
بیس خصم تو با نوال خواص — چون نهانخانه جهنم باد
بر دلی کز تو خال عصیانست — همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسوی دستست — ترجمان تو عیسوی دم باد

بکار فرمای

همه سعی تو چون قران سعود — در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو — همچنین شاد و همه مکرم باد
قصبش بر تراز تو در کشت — اطلسش در طراز تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت با زمانه هم آواز — راست چون نای زیر با بم باد
دلتای صد هزار دل بتو شاد — تا دلی در جهانست بی غم باد
جانتای صد هزار جانت فدی — تا جهان زنده است خرم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک — هر دو در جنبش تو مدغم باد

حاسدت را چو پای در گل باد — از غم و رنج دست بر دم باد
عدل تو شب جور و فروشن گرد — روز تو همچو عید خرم باد

در صفت ربیع

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب — پر طرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا — لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را — همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آن — تا نشانند زمین و نشکافند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خوی بنده پوشد تل
وز پی آنک مزاجش نکند فاسد خون — سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
سر کرا فصل دی از شغل نماغزی داد — شحنه نفس نباتیش جدا کرد بعمل
سیل اطفال نبات از جهة قوت و قوت — کرده یک روی در اعلی و دگر در اسفل

هر نماز دگری بر افق ارقوس و قزح | در کهی بینی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بجیزیش مثل نتوان زد | جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنک | مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنک رایش دهد اجرام کواکب را نور | و آنک کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش گر نگرد چون احول
زود مولود موالید وجودش گفتند | مرحبا ای زحل آخر و از علم اول
ای بلجنات شرف در همه اطراف سمر | وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آب نتوان دید نظیر | جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هیچ در نعت تو گویم دانی که رواست | چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
و بود بی بالش تو صدر وزارت خالی | بود بی حشمت کلک تو مهمات مهمل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل | شرع کامل نبود جز بنبی مرسل
نتوانم که جهانی دگرت گویم از آنک | این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز زیان | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کس با چون کره ابروی عدل تو بدید | خاصیت باز فرشتا مزاجش بازل
دست عدل تو کشادست چنان بر عالم | که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
خصمت ار دولتکی یافت مزور آنرا | روزکی چند که داشته بتزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسب کلش | باد را فتاد بیک حادثه چون خر بوحل

بس بقایی نبود خصم ترا در دولت | چه عجب را لجه کل نبرد روح جعل
ای دعاوی بخانی کف وشت باطل | وی قوانین سخن پیش کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو | غم ایام نخوردست نه اکثر نه اقل
و نه با او فلک آن کرد از این پیش بحی | کآتش و آب کند باکه موم و عسل
گاه با ضربت دهی دهناک راح | گاه در نکبت عزلی نه باک اعزل
نویش از غصه ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل دورو ز اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او لاتسمع | هوش واله شود از غصه او لاتسال
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست | در قطار تعبش زینه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ | گر چه دی بود همه بوش چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف و خیر دنی | جا و فنا ز همه چیزی شرف باد و محل
در گهت مقصد ارکان و برو بار و حجاب | مجلست منشاء اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز نه یک نفه و روزت همه فرخند چو عید | و ز قضا بسته بادخل ابد وجه امل

ایضا بمدحه شب چهارم ذیحجه سنه ثامنیم

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | چو هژده روز ز شعبان بشد سنه ثم
نماز دیگر یکشنبه روز بود بسم | که روز دی ز سفیدار منه بود ز قدیم
بخر و اصل رسید آفتاب نه گردون | بخر در نهم ای آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزرا که جز کمال خدای | نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر | ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک فرشش
کمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم

برد ز دندی لطفش حسد شراب طهور
کند ز شدت قهرش حدیث عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن
که طعنها کشد از ایمنیش رکن حطیم

ببند کیش رضا داده کاینات از آن
بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت
زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدمی نشدی
شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توی که خشم تو بر جرم قاهریست مصیب
توی که عفو تو بر خشم قادریست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری
تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم

تو منتقم نه ای از چه از آنک در همه عمر
خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست
نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
حیاة و نطق پذیرد از و عظام رمیم

سهیم قهر تو با آب اگر عتاب کند
بشیرزه داغ شود بر مسام ماهی شیم

... کرم با نوی روزگار بحکم
نعوذ بالله جان را میان زند بدو نیم

از استقامت رای تو گر قضا کندی
دقیقه فلک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استواش تا ابد
ز شرم رای تو گر افکند چو جیم

کجا ... وقت غنچه نادیده هنوز
تبسمت ز نهانش بر دهن بنسیم

بعهد نطق تو خاصیت دهان صدف
نفس همی نهد بل ز نکلد در یتیم

ملالت از نفست می برد دعا مسیح
غرامت از قلمت می کشد عصا کلیم

نیست که

مسیر کلک تو در معرض تعرض خصم
مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلیت صریرش که از فصاحت او
سخن همی ندهد جز در اصم بگوش صمیم

بشیشه خلق آتش آب لطف تو روی
که در اضافت طبع تو نغامه کشت نعیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد
کنار هر خس کند چون کف جنان ز نسیم

ببست باد خزان با دم حسود تو عهد
که در لطافت باد بهار کشت لئیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من
ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو کر فکرتم بقوت علم
نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

شمار تو بجز تو فکند و هم سرا
اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کمال خود که در آن
ملوک نه که ملک هم مر آکند تسلیم

ورای لفظ خداوند نیست لفظ خدای
زبان در آن کنم کان تجاوزیست ذمیم

و گر بود هم خداوند گویمت مثلا
چنان نبود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا
حلیم گفتن کوه ار چه وصف اوست قدیم

که بر زبان صدا از طریق طیره گری
مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدای نیست که
کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان ز آتش غوغا حادثات مصون
چنان که آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و اتصالات چنان
که اقتدا و تولا کنند بر تو تقویم

برابر

در مدح قدوهٔ اجل علاء الدین محمد گوید

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — علاء دین که سپهریست از ثنا و علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام — خلاصه بحقیقت خلاصهٔ بزرا
نظام داد مقامات ملک را بسخن — چنانک کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون زمین بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
سخن ز سر قدر برکشد بجیب ضمیر — درونه رنگ صواب آمده نه بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استغفار — ز تف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد — دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی — چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین — زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان — ببیش دیدهٔ رسم تو رازها پیدا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر — اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل جادن و داذی چو جوهر اصل کلام — تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب — کنار بحر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است — ز شرم نطق تو و زنگ لولو لالا
نفوذ رای تو روشن شدست راه سپهر — و گرنه کی زدی آفتاب جز بعصا
توانگریست که نیاز از فتح باب گفت — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

توی که گر تحت ابر ژاله بار شود — اجل برون نتواند شد از موج فنا
بصد قران ننماید یک نتیجه چو تو — ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او — بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل — که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا
بشکل آب رود خون فرو شود بنشیب — ز دیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر — و گرنه کی بنبردش رسد سواد کلا
بدخل و خرج غباری که نعلش انگیزد — کنند صحرا کوه و کنند کوه صحرا
زمانه سیری کامروزش از بر انگیزی — بعالمی برسد کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست — که مانده‌ام ستم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر کل سخن رانده‌ام فزون آمد — بهم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات — چنانک خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن هست مرا اندرین قصیده ز عجز — همی چه گویم بشنو بیتی این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند — تو آنکسی که ستوده بدست مدح و ثنا
بشبه و شکل تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که بس رهی و مرا — امید عافیت اندر حساب بیم و بلا
همیشه تا که بود در بقا عالم کون — که چون بدو نگری بیرون شوی ز بقا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا

بهر سخن گویی قول تو بر زمانه روان … بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین … بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

در مدح الصاحب مسعود

خدای خواست که گردد زمانه جاه و جمال … جمال داد جهان را بجود و جاه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود … نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل … زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال
نجف قدر فیضش مدار انجم ثابت … بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر … بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد … بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر … گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیست منخسف نشود … از آنک راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند … کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او رنگ و بوی همی آید … بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد نعم آید کف چنار برون … گر از مهب کفا او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار بر او سنجد … سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنک برو سایلان سوال کنند … همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام … ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید بر آنکو ندید از تو قبول … شرف نیافت بر آنکو نجست با تو وصال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام … ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس … تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را … زمانه نیز ببیند چو تو مخالف مال
اگرنه کین تو گوهرست بیش چرا دارد … سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو ز حرارت بیم تو دارد اندر دل … ز دست مردمک دیده زان نهد قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم … بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
نه آنک از دل و جان مخلصت نبوده‌ستم … گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام دور داشته‌ام … نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
و گرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش … قصیده‌هات بیاوردمی چو آب زلال
بجا دیگر اگر اول التجا کردم … بدیدم آنچ مبیناد کس بخواب خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست که کس … بعمر خویش ندیده‌ست از آن سمج رجال
ثنا قبول بهمت کند اهل ثنا … بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توی خواجه را باستحقاق … و زین قیاس توی سروری باستقلال
نه هر که را بلقب با کسی شباهت هست … شبیه اوست چنان چون یمین شبه شمال
که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک … بشصد و نود و شش کمست دال از ذال
ببین که میر معزی چه خوب می‌گوید … حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال
در این مقابله یک بیت از دقیقی بشنو … نه در طریق تنبهی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگ‌اند … و لیک زین نگین دان زنند و زان بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات … همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف … دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

مکرر هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سکال

مدح ابو الرضا الدین مودود

مملکت را بکلک داد نظام / ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان بکلکش باد / ملک گیتی پر از نوا و نظام

صدر دنیا ضیاء دین خدای / شد ز دولت مؤید الاسلام

میر مودود آنکه عصمت او / آن برازنده‌بیش و مه از انام

آنکه در تحت همتش افلاک / وانکه در حبس طاعتش اجرام

شرفش هم چو طبع کرده خواص / کرمش هم چو جود کرده عوام

بخششش را مزاج بحر حلال / درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید / حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص / موقف حشر درگهش ز عوام

دست حکمش گشاده بر شب و روز / داغ طوعش نهاده بر دد و دام

با کفش ابر می نداند باد / با دلش بحر می نیارد نام

تشنگان امید فضلش را / پاسخ تلخ نیارد اندر کام

کشتگان از گرگ بستانند / دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجه شب و مه غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل / توسن دهر زیر ران تو رام

عالمی دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام نهند / نسر طایر در آید اندر دام

صح

وز بیاد نبات می نوشند / جام گیتی نمای گردد جام

چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مسام غمام

دور دار از سهم در مظالم تو / زار خصم تو با عرق ز مسام

عادل و عالمی ولیکن عجب / عدل بی علم بر ندارد گام

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست جز تو تمام

گر ز گیتی برگزیده اند / پادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام

نای اعلی آن و عالی این / که خرد نیست باز گفت نام

نیک دانند نیک را از بد / باز دانند پخته را از خام

بتو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهرست قوام

اینک امروز دیده بجندست / باش باقی بسیست بر ایام

باش تا صبح دولت پس ازین / تیغ خورشید بر کشد ز نیام

تا کنی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام

ای بر آورده پای از آن خطه / که باوصاف شان زنند اوهام

بنده شد مدتی که در خدمت / که بهنگام و که بنا هنگام

دهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام

آن نمی داند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام

وان نمی بیند از تهاون او / که بدان نیست مستحق ملام

بکرم عذر او عفو فرمای | که بزرگان چنین کنند اکرام
تا کی فرجام صبح شام بود | باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان | مدت دولت تو بی انجام
بر سر تو سایهٔ ملوک مقیم | بر کفت ساغر مدام مدام
دولت دوستکام باد و مباد | هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ایضاً بدیهه

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طرهٔ او بر کمین جان ها دست | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
نه در موافقتش زحمت رقیب ودی | نه در معاقبه رنج رسول و کنج سفیر
من از ضرانی و مستی بعالمی که درو | خبر نبودنم از این عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه کفت زهی بی ثبات بی معنی | زغفلت تو فغان و زعادت تو نفیر
هزار توبه بکردی زمی هنوز دمی | نمی جدا نشوی زو چنانک طفل از شیر
چه جای خواب و خمارست جشن خسروی خیز | بذیره شو که درآمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که کر قیاس کنند | همه جهان ز بزرگیش هست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد کفت | که جنت بادکان و نشستکر د ضمیر
بر آنچ خواسته دهر کرده جز کی ستم | بر آنچ خواسته زاقبال دیده جز که نظیر

مدبریست بملک اندرون چنان صایب | که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر
ایا بدامن جاه تو دست بهر نهان | و با بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر | نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحس را حیران | دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم | ز بیم قهر تو روی اجل چو برک زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور | همیشه هیچ نبیند مکر سرور و سریر
هزار بار برفتست بر زبان قضا | کی بر زبان سنان تو راندش تعبیر
کی بود با تو همه بوست درو فاجو باز | که زور کار بلو زینه در ندادش شیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن | مسلمست و روا نیست اندر آن تغییر
قیاس باشد ازین راست تر درین معنی | دلیل باشد ازین خوبتر درین تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه نه خبر زنده می کند بصریر
زهای بنان تو اسرار غیب را حاکی | زهای بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطر بست پریشان و فکر هست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی رسد ور نه | بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر
هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا | خرد که کلک جهان را امید بهجت و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش حضرت او | که نقدها نقایست و نا اندیشت بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی | مرو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن از چه چنین بود داعی شوقم | همی کریست بخون جکر جواب بتطیر
که این شرف اکر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان بر آید بزحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
همیشه تا بود پیر در قیاس جوان
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو بسنجو قار
ز دهر قامت این گوژ هم چو قامت چنگ
گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل

بی نیازی خود منکر این زمین بپذیر
بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
که سلطنتش شرف باد بر سپهر اثیر
بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز چرخ نالهٔ آن زار هم چو نالهٔ زیر
حسود جاه ترا هم چو موی زار حقیر

الصاحبه

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
در فراق حضرت کرده همایون موکبی
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
آنک گردون را برو ترجیح نتواند نهاد
داده کلکش بی قرارش کار عالم را قرار
هر سرج در گیتی بر و نام عطا افکند کفش
در غنا می خواهد افتاد از کفش کشتی صنا لک
ای ز شرم جاه تو سرکشه اوج اندر فلک
آمدی در دهر از اقصی نهایات الکمال

از بلاء عبرت خاک ده کرکانج و کات
کاندرو نعل انقلابست اسب امنخ را بنات
خواجهٔ دنیا ضیاء دین حق الفی الکفات
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
عقل کل اندر هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
کرده رای باباش ملک عالم را ثبات
جمله را گفتن سخن جام و قلم را گفته هات
بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبودستی چنانک
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه
هر گراید ز دل هوا نستی ایمن از هوان
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
زانک امروز از اولی الامری و یزدان جز نبی
چون دلی ماند زیاس تو چو گردون بشکند
صد عنایت نامه را گردون چنان بر کرده کر
خصم را گو هرچه خواهی رو کن از نوبت ملک
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کر
بعد ازین در خدمت از سر پای سازد چون قلم
بر قضا خدمت ما ضیش تو تهاد دهاد
اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر او
گرچه بعضی شایگانست از قوافیش ای کو
بود الحق پای چندی دیگر از وجدان ولیک
گفتم آخر شایگان خوش ... ز وجدان بد
هیچ کس در یک قوافی بنده را یاری نداد
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند از نبی

نفس موجود از وجود و ذات موصوف الصفات
بر خلاف چون تو والی کس ندیدست از ولات
دست محمودست بر بتخانهای سومنات
در دو روز کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر گراید جاه و وفا نستی فارغ از وفات
اعتصام الاجل طاعت بعد الصلات
همچنین گفتست و حق اینست و دیگر ترهات
در عظام دشمن ملک ار نه باشد رفات
چون ز دیوات بجان کردند خصمی را برات
آن خبر دانم خداوندا که دانی کل شات
تا بدار خرمان عالی بارگاه تو نجات
زانک کشتست از فراق تو سیه دل چون دوات
آنکه حسرتهاش داده دست هردم از فوات
پیش قیاس خراسان دست بر رخ حوفتات
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات
چون موات و چون نمات و چون نبات و چون
فی المثل چون حادثات ای از ورای حادثات
هر که بیتی شعر دانست از ثقت وار ز غات
تا بیات عابدات ساجات ثیبات

کند امن تو آب فتنه تیره
زمین تاب عتاب تو ندارد
ستم تا پای عدلت در میانست
کفت را خواستم گفتن زهی ابر
قضا گفتا معاذ الله مگوی این
دلش را گفته ام عقل مجرد
بقدرت آسمانی زان زمین شد
ز کلک بی قرارست گوئی
نباشد منتظم بی کلک تو ملک
بکلک و رای در ملک ار کنی تو
با عجاز عصا موسی عمران
جز اندر صدر تو دیوان طغرا
توی کز فتح باب کلک تو هست
جراحتها ز آسیب فلک را
همه اسلام را در راحت و رنج
بر آید یمن از یمنت نوک خامه
چو تو در دور آدم کس ندیدست
غرض ذات تو بود از نه نکشی
بیانم هست از نعت تو قاصر

کند سهم تو سور زیره ماتم
چه جای این حدیث است آسمان هم
نهادست از تحیر دست بر هم
دلت را خواستم گفتن خدایم
که ما را اندرین حکمیست ملزم
کفش را گفته ام جود مجسم
تصرفها کلکت را مسلم
قرار ملک سلطان معظم
حدیث رستمست و رخش رستم
که در عمر آن نکردست از کف و دم
با عجاب دعا عیسی مریم
چو در انگشت دیوان خاتم جم
همیشه خشک سال آز را نم
ز دار تو خانهٔ خلق تو سر هم
همه آفاق باد از شادی و غم
دهد بیرا ز بشارت نقش خاتم
کریم ابن الکریمی تا بادم
بنی آدم بکرمنا مکرم
زبانم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد کو راست خواهی
الا تا از خم گردون برون نیست
مباد اصبح تائید ترا شام
ابد با مدت عمرت هم آواز
کمینه پاسبانت بخت بیدار

توی مانند تو والله اعلم
نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا بشتاب اقبال ترا خم
چو از روی تناسب زین بابم
فروتر بارگاه چرخ اعظم

مدح عز الدین طغرای

خرد را دوش می‌گفتم که ای اکسیر دانایی
چه گویی در وجود آن کیست کین شایستگی دارد
کسی کاندر جهان هیچ استکمالی نغیری
زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله
زمین در امتحان حکم او کشیجنان عاجز
نه آورد کرده عالم را ز رفعت پایهٔ قدرش
نظام عالم از تایید قدر او بدید آمد
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در
بجذب همت اندر دور زمانرا باز گرداند
گر از حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان
وگر بر آسمان حلمش حسبت سایه افکندی
حریم حرمتش در دامنی آن خلعت دارد
خاک پای او یعنی رداء گردن گردون

همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی
که تو آب روی خویش خاک پای او شایی
جهان کامل آمد خود باستقلال و تنهایی
که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی
که صد منزل هزیمت شد از آن بی توانایی
که گردون نیست بر وی اندرین گردون مینایی
وگر نه غوطه داد ستی جهان را موج سودایی
دل خورشید با پاکی ازو مانا عشق زلیخایی
کند امروز بر عکس تو الی باز فردایی
نکردی روزگار اندر حریم عمر فرسایی
زمان را دست بودی بر زمین در پای برجایی
که از روی تقرب کرد خاکش رخ بیالایی
که از تنگ تصرف کردن گردون بر آسایی

تا کند تقطیع این یک وزن وزان سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو باذا ببلخ و جشن تو باذا بمرو | بارگاه اندر نشابور و مقام اندر هرات

الصادحه

خدای جل جلاله ز من چنین داند | که هرک نام خداوند بر زبان راند
جواز در لجهٔ گوش اندر آیدم بدماغ | دلم برست نیاناز دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دل اند | یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او اندو پای بنشیند | جو دل در آرد و بر جای جانش بنشاند
ز بی بناء عقیدت که روزگار ازو | همچنین اجل خاک بیم نریزاند
مکر هوا، تو اصل حیاة شد که قضا | برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوا، تراست در اقبال | خرد در آن بتحیر همی فرو ماند
نخواجه حکیم رسانید تخت و مواین | که روزگار مرا بسنده تو همی خواند
جو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من | ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند
کجا بماند که اقبال تو بر ستقبول | ظرایف سخنم را همی نکرداند
جو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان غدرت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که اندر مصافگاه اجل | قضا نبرد تمام ز دین نخنباند
مراد کر هنری نیست این دو خلعت | که هر کرا بود آنمرد مانش کرداند
نه در تناسب اقران حسد بیار آرد | نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک جو کان گهر دید خلعتم بر سید | که این که دادت جز راستیت نرهاند
جو نام دولة الکفی الکفاة بر دم گفت | بکار دولت الکفی الکفاة می ماند

توی که ابر ز تاثیر پنج باب کفت | تو اندر آن همه آب حیاة باراند
بسیم نام نکوی خری زبان نکنی | بزین بهان که زفرم هیمن همی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او | سعادتیست که در موکب تو همی راند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین | سوی محیط فلک چون غبار بجهاند
ز بهر تکیهٔ او کو نه عزم فتح کنن | سپهر گوشهٔ مسند زماه بفشاند
تو نامدبر تر ملکی شکوه تدبیرت | زبام گیتی تقدیر بد همی راند
جهان باب وفا روی عهد می شوید | فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
زمانه مهرهٔ تشویش باز چید جو دید | که فتنه با تو همی باز دو همی ماند
تو در زمانه بستی از زمانه فزونی | اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا کی ز تاثیر چرخ و کریهٔ ابر | دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد | که خصم را بسر اخندهٔ تو کریاند

مدح امیر ضیاء الدین [illegible]

مبارک باد و میمون باد و خرم | همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال | مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون تشریف شهنشاه | که جد و قدر آن کاریست معظم
نیاید کردون هیچ دولت | که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موخر | موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی | جهان را جزم تو بنیاد محکم

موا با آب کف از کرد خیل موکب و شو | اگر خواهی که جون آتش بر آسمان ستابی
بهار دولت او آن هوا معتدل دارد | که کردون فرقدا تا نه کرد ایام بر نتابی
بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخهٔ روشن | اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
ببیند بی نظر نرکس بکوید بی لغت سوسن | اگر طبعش بیاموزد صبا را علم آرایی
نه از موجست قلزم را شنا زودی تب لرزه | ز طبع او سنتا جون می کند کانی و دریایی
زبس کز غصهٔ طبعش تفکر می کند شبها | شدست اندر عروق لجهٔ او مایهٔ سودایی
اگر نرو فته ملهٔ طبعش هوا را جاشنی بوذی | صبا در نقش نیسان کی رنگی زیبایی
جو نیسان کر کنار خاک بر کوهر کند شاید | حوشوش محض آزادی نه جون گل عز رعنایی
ز نطقش در دعوی خجلت روان صاحب وصابی | زدستش در طی نیسان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او کوید نی کفتی | که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولکن بر کرم واجب بوذ درویش خشنودن | جو کان در درویش کشت انتو چرا بروی نبخشایی
جوانش اوصاف نیکو حصر کردم باز خود کفتم | بدین دعوی که بر خیزد درین چه فرمایی
خرد زان طیره کشت لحن مرا گفت الله با من هم | بکن مهتاب پیمایی بکل خورشید اندایی
عجب تر این که می دانی و می دانت که می دانم | بسم هر ساعتی کوی نشانی باز بنمایی
کرم باور نمی داری نمایم جونک تمامیم | عز الدین طغرایی عزیز الدین طغرایی
الا تا کاه در کاهش بود کاهی در افزایش | ذراع روز و شب هموار در تاریخ پیمایی
از آن کاهش نصیب دشمنش جان کاستن باد | وز آن افزایش او را تا قیامت رتبت افزایی
بهر کاری که روی آورد خصمش نیک نومید | ترا این کار بر بایذ تو با این کار بر نایی

در مدح [illegible]

جشن عید اندرین همایون جای | که جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باذ | بر خداوندان همایون جای
مجد دین بو الحسن که طیره دهد | جرخ و خورشید را بقدر و برای
آنک با عدل او نمی کوید | سخن کاه طبع کاه ربای
وانک با فر او نمی فکند | سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر | حزم او را زمانه دست کرای
بهش جاهش سر فلک دیش | بیش حلمش دل زمین دروای
کرمش عفو لحش عذر بذیر | قلمش فتنه بند قلعه کشای
در هوا اصابت رایش | آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش | پشهٔ انتقام پیل ربای
رعد را ابر کفته بیش کفش | وقت لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر کفته بیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ خای
ذهن او خامه ایست غیب نکار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده | وی بر ابناء عصر بار خذای
روز عزم تو آسمان قدرت | کلک سهم تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فزون رفته | سر زمانی بکنج دیکر بای
همه عالم عیال جود تواند | وای اگر جود تو نبودی وای
باش تو آتشیست حادثه سوز | امن تو صیقلیست فتنه زدای
خسر مجز که در سرای تو نیست | ایمنی را درین سپنج سرای

عارضی

نیر تبدیل روز و شب نبود / گر تو گویی زمانه را که بپای
دی برجعت شود بفردا باز / گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیفتد زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب / کس ندیدی در جهان همتای
ای صمیم دلت نخیل نکوه / وی صریر درت کریم ستای
نعمتا لوده پیش دست جهان / دامن همت بذوما لای
زانک بالوده سر کوی هست / امتحانش کن و فرو بالای
دست فرسود جود تو شده گیر / ترو خشک جهان جان فرسای
ای اژدها تو شاکسته / وی هنرها تو مدیح آرای
ور حسودت بسیب عاجز نیست / اژدها از جواب مار افسای
آب جاه تو روشنست ارنه / خصم را گو که باذنی بپمای
گرچه در عشرت آمدست لئیم / ور چه در اطلس آمدست گدای
جه بزرگی بود چو می بینند / بوم در آشیان و مأوی جای
بلبلان نیز در سماع و سرود / هدهدان نیز با کلاه و قبای
بدتان را ندیده اند آخر / این گدا زادگان یافه درای
دری کاروان جاه شما / از غم نان و جامه نابروای
این یکی کی رقیب کرد نفر / وان دگر کی رسیل بانگ درای
چه شد اکنون که در لغتها شان / آسمان شد تما و ماهش آی
بشب و روز شان بپا که نیست / زین نکوتر دو بوشتن پیرای

کین بلی شش زه ایست خیره شکر / وان دگر کز زه ایست هرزه گزای
زین نبس بر تنبه کردن کش / بس ازین با زمانه پهلو سای
تا ز گردش زمانه نا سا ید / در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی / کس به دشمنت بها یا های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم / وز ندامت ندیم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان / همه رایت بود همی فرمای

شیخ ضیاالدین مودود احمد عصمی

سپاس ایزد که اندر ضمان دولت و جاه / بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چه داند آنک نداند که اندرین مدت / چه نالها آخر این بود و حالها تباه
نفرقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دلی بود و صد هزاران آه
دو انتظار تو چشم عوام کشته سپید / وز افتراق تو روی خواص مانده سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت / همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که ولحرتاه و واشوقاه
ز بهر آنک نقدیر آگهی یابند / ز بهر دلی بفلک بهر زاد کار آگاه
زمانه خود چو توی را بدست او فکند / نه ای زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارها تو دایم خدای ساز دبس / ز چرخ هیچ مساز و ز دهر هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه پیاده و جند
باضطراب در این ورطه اوفتاد و بدست / بلی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه

ز خون خلق چنان است رود مرو شنود / که در کنار بماند ماهیان بشناه
بجستنهاش زبس کشته بعد چندین سال / عجب مدار که از خون بود نما گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / از آن بعین رضا کند سوی تو نگاه
توی که پشت و پناه خلق خلقی را / خدای لاجرم یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت کرت شاه نبود / بهر طرف که باشد سپهر به که سپاه
ایا بسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه پسر ریم تست در اقوال / کجا که نه شکر تست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد / چنانک قوت سجاده بر ندارد کاه
نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه به زبان تو یک پاسبان دین اله
نشبه و مثل بهیبت ازان نیاری دید / بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
شبه طوق مراد ترا دهد گردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک / اگر نخواهند کبادش سایه و جاه
حکایتیست نقد تو اوج گنبد چرخ / تشبهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود / که نان خنبد بلادی بهم سکه و کاه
توی که جان بخطر دادی از حمیت دین / نه ای چو حاتم طایی غلام تو بنجاه
نه حاتم آنک چو حاتم هزار بنده اوست / بندگانت نویسند که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او / حدیث حمله شیرست و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه

بعزم بلخ تو شد عیش ما مغص بلخ / زهی عزیمت انده فزای شادی کاه
نعوذ بالله ازان دم که این و آن گویند / که خواجه زد بسر را خیمه و خرگاه
هنوز داغ ارحیفه م و بر دلها / کان بلخ کرا بود و ظن لشکرگاه
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست / بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود هم اصل اینست / مرا یکیست نشابور و مرو و بلخ و هراة
همیشه تا کی نباشد میر اسب چو رخ / چنانکه نبود رفتن پیاده چو شاه
بپیل حادثه شه مات عمر باد عدوت / بباز فلکی از عزی باد افراه
فتاده سایه قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه بر ده زمین بوش اختران جباه
مباد و خود نبود تا بشامگاه ابد / شب حسود ترا صبح بامداد پگاه

وله بمدح الصدر السعید مجد الدین ابوالحسن العمرانی

اینک می خنم سپید است یا رب یا لعجاب / خویشتن را در چنین غم سیر از چندین عذاب
این منم در خدمتت یا رب بکف حرف مدیح / وان توی در مسندت یا رب بکف جام شراب
آخر آن ایام نا خوش شد نا ایام مشیب / رفت و آمد روزگاری خوش تر از روز شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمر و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از رشک / نو چو چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من نه ز حال دیگران بودی بتر / حال رعد اولی تر آید که باشد از رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که غفار ز اصل گفتست ان مثل من غاب خاب
لا بی حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کار هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بود ستم ز دیدار تو فرد / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کت بود / یک جهان جان بود و دل هم چون قصب در ماهتاب
در نوا یار فلک با وسعت او هر شبی / ذره را کیج نه از بس دعا مستجاب
دل زبیم آنک باد سرد بر تو بکذرد / روز و شب چون آنک ماهی را بر اندازی ز آب
ماجو برک بید و قوی اندر کان در سکون / دایم اندر عشرتی ار چه برکی چون سداب
انوری آخر نمی دانی چه می کویی خموش / کاو پای اندر میان دارد مرا از فرد انقلاب
شکر یزدان را که کردون با تو جشن عهد کرد / تا بپیچه جشن عهد او شد این خشن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت رای نبود آسمان / آفتابی نه که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی ارتداد / روز عزمت چون قضا آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد از عقاد / لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک کوی آسمان پستی و کلک تو شهاب
کرد شد پای سمند تو در اطراف تبت / خون شود بارد کرد ناف آهو مشک ناب
در کف آرام نادیده زکیتی هر عنان / دیگر از دریا افتاده زخواری چون رکاب
تا ابد دود دخان یا رنده کردد چون سحاب / کر سفید بر فلک چون دست تو کلک فتح باب
جود و دست هر دو هم زادند هم چون نکل و کل / کی توان کردن جدا از کل و بوی از کلاب
بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند / آب دریا از خجالت خشک چون نود سراب
بالله ار کردد سر دندان شود بالاف عهد / فی المثل کر بارد آب زندگانی از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی کی کر / کان بخشد نه شادمانش کرد نه ثواب
کوش رعد زایت بر فتش همه بکداشتم / لیک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو نه / کر همه صد بدره زر بودست و صد نعمه شاب
قطره باران از و بر روی آبی جکید / کو کلاهی بر سرش بنهاد حالی از حباب
خود فریبا باد کیتی جای تو ولیک / کنجها تنهند هر کز جز کی در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / با کسی کز تو کزیرش نیست بی جرمی خطاب
خو نکردستم بمهجوری مران زین سان چنتم / حق همی داند بزی السلحتم من کل باب
برنی صاحب عرض رفتم بیفتادم ز راه / آن مثل بشنیده ای اذا کان الغراب
جبین ابروی تو بر من سخن آرد و کیف / روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / وز عنا امذ شم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم کوید که مین الاعتذار / قهر تو هر ساعتم کوید که هان الاجتناب
من میان هر دو بیجایی بغز آمده / در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
خود کرم باشد که جستی کز جهان روشن است / هر شبی بر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندکی تو تیر هم نفس کنم / کر لحون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علم کو امن عنده علم الکتاب
دانی آخر چون توی را بد نباشد چون منی / چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب
کر تو خواهی کر نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود ز سرج هم چون ستون / تا طناب صبح را نبود کرو چون تاک تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد او طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم کردون باد ایمن از فساد / عمر تو چون دور کردون باد ایمن از ذهاب
از بلندی پایگاه دولت فوق الفلک / وز بزرگی جایگاه دشمنت تحت التراب

مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

منصب از منصبت رفیع ترست / هر زمانیت منصبی دگرست
آن مناصب که دیده جروست / کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست
باش تشریف صاحب عادل / که جهان را بعدل عمرست
در میانست خاک پایش را / خاک بوسیده هر چه بحر و برست
ورنه حقا که کفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصرست
بالله ار کرد دامن تو رسد / هر چه در دامن فلک کهرست
هر چه من بنده زین سخن کویم / همه از یک دکر صواب ترست
سخن آرایی و لافی نیست / خود تو بنکر عیان نه از خبرست
من نمی کویم اینک می کویم / تا تو کویی هباست یا هدرست
بر زبانم قضا همی راند / بس قضا هم برین حدیث درست
ای جوادی که بخشش دست و دلت / ابر چون رود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان ترا / هر چه بر خوان دهر ماحضرست
هر کجا از عنایتت حصنی است / مرک چون حلقه از برون درست
هر کجا از حمایتت جزریست / در الم چون شفا هزار اثرست
باس تو شد چنانک کاه ربای / از ملاقات کاه بر حذرست

عنصرت مایه ایست از رحمت / کرچه در طی صورت بشرست
خطرات زداستی که بود / همه خطها جدول هنرست
وقت کفتار وکاه دیدارت / سنک را سمع وخاک را بصرست
هست با خامه تو خام همه / هر چه صد ساله پخته فکرست
ناوک تو ز انتقام بریست / شبر دور فتنه خطرست
در دو حالت که دید یک آلت / که هم ناوک و هم سپرست
با سر خامه تو آمده کیر / هر چه در قبضه قضا ظفرست
کردش آفتاب در سایه ست / زیر فیضی که زآسمان زبرست
زانک دایم همای قدرت را / هر چه در کردش است زیر پرست
شوخ چشمی آسمانست اینک / بر سرت آفتاب را کذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای / کز عرق روی آفتاب ترست
کر کند دست در کمر با کوه / کیست کز پای تا بسر جکرست
بکسلد نور انتقام تو چست / هر کجا بر میان او کمرست
کرده خصم خواب خرکوشت / مصلحت را الحذر که عشوه خرست
چرخ داند که ریش خند است این / نه جوان ریش کاو و کون خرست
یک ره از دست برد بنمایش / تا ببیند اکر نه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در / بمثل موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خوش / که نمود از کرم دمان شیرست
بخدایی که در دوازده میل / هفت سیکش همیشه در سفرست

تخته کارگاه صنعت اوست — گر سواد مه از بیاض خور است
بصفا صفی حق آدم — که بر انبیا ابوالبشر است
بدعایی که کرد نوح نبی — که در آفاق نوز ازان اثر است
برضا خلیل ابراهیم — که بتسلیم در جهان سمر است
حق داود و لطف نغمت او — که ترا در بهشت منتظر است
بنماز و نیاز یعقوبی — در غم یوسفی که او پسر است
بسر مصطفی شریف قریش — که ز جمع رسل عزیزتر است
بهوا و صفا و صدق [illegible] — که ز دل جان فروش و شرع خر است
بدلیری و [illegible] عمری — که ظهور شریعت [illegible]
[illegible] — که حقیقت مولف سور است
بکف ذوالفقار مرتضوی — که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحق جبرئیل روح امین — که بعصمت جهانش زیور است
بحق میکال خواجه ملکوت — که بکروبیان مهین ور است
بکمال و جمال عزرائیل — که کمین دار جان جانور است
بصلاة و صیام و حج و جهاد — کاصل اسلام این چهار در است
بحشمت کعبه و صفا و منی — حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل — که در آیات آن دو صد عبر است
بغریبی و حق نعمت تو — که زیادت ز قطره مطر است
بکرمهای و لطف و حشمت تو — که کنه کار را نوا مید ور است

۱ بهوا و صفا و صدق عتیق
۲ بدلیری و [illegible] عمری که ظهور شریعت از عمر است
۳ بحیا و حیوة ذی النورین

که مرا در وفا خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد — که شعار تو در جهان سمر است
اگر کفتند دشمنان بغرض — بسر تو که حاکی هنر است
خاک نعل ستور تو بر من — بهتر از توتیا چشم سر است
که دل ما به خدمت تو — هم چو جان بسته بر میان کمر است
که کرا اعتماد بر کرمست — بنده کفنی نه کف کان نه زر است
تو بسندی که رد کنی سخنم — چون منی را چون تو ای نظر است
چکنم باز کیرم از تو مدیح — بنده را آخر این قدر بصر است
چون بعالم توی مرا ممدوح — اندر تو بکه دگر گذر است
چه چه یستا از تو بر کردم — الله الله دو قول مختصر است
بس نکویند بنده را حاشاک — مردکی ریش گاو و کون خر است
ای کریمی که خاک پای ترا — بوسه ده بهجر اکه تاج سر است
عفو کن بنده را و کر کنهم — خون شبیر و کشتن شبر است
زانک دانم که پیش همت تو — آفرینش بجمله مختصر است
کشته ام بی نظیر تا کی ترا — بعنایت سوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست مرا — سخنم لاجرم جواب زر است
تا سه فرزند آخشیجان را — جا در ماذر چنانک نه پدر است

عالم

تا کن بر زمانه باد بقات — تا زجا در و نه و سه تاکن بر است
پای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان لکد بر است

بحضرت مخدوم [illegible]

ای بهمت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه زمانه نبست
هیچ دل با تو بر نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو نبسود — که کلاه گوشه در سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نوان — دیو در دولت تو چرخ زیر دست
آن شهابیست کلک فرخ تو — که از او هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو نایره بکشاد — کرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند — آز هم در زمان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو نکند — نیم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
نتواند که زحمت ندهد — گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست
هست اینک ندیم حلقه در — ای جهان بر در تو بارش هست

مدح صدر الدین ابو [illegible]

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم

کنج نادیده در تجلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کاد آن دیوان — کی دهد آفتاب را مرسوم
همت بشت دست زد کارا — زو شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت — زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — از چه خاصیتست وار چه قدوم
تا کی برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر — حشو کردون دون و عالم لوم
پیش دست و دلت جهل سالت — کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا — ذوق داند لطیفهای طعوم
نخشت کاه نیستی پیش است — صفر بیشی دهد بلی بسر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان مخدوم
گر حسودت بسیب باکیست — جمله بازین و حیلت بوم
خصم را در ازاء قدرت تو — شک مکن جرمها بود موهوم
لیک چونان که دفع بوی سیان — در موازاة قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش و مباد — گر هزارت یکی شود معلوم
بخدایی که قایمست بذات — نه چو ما بل که قایمی قیوم
که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلمست و تن مظلوم
با زمرجوم روزگار شدم — تا کی کشتم ز خدمتت محروم

بخل و ناکس [illegible] ملامت کرده
[illegible]

هرک محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند محروم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / بنده هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند / زان همه کانچه آیتی منظوم
مین که معلوم از جهان جانیست / وان جو معلوم صوفیان شده شوم
با رخ خرد زن غمم چه می گویم / حاش لله اسامعین نه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام / جز بدین بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم / باری از هند بودمی و زروم
تا بود با قرینه پشتاپشت / با قضاء فلک قضاء سدوم
جانت باد از قضاء بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
کل عشق تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

وله ایضا بمدحه

دلم ای دوست تو داری که دانی / جان بر نیز همی بتو انی
بدلی صحبت تو نیست گران / جه چه بیست بجان ارزانی
گومت بوسه مرا گوی جان / آن به تا مگر ارزانستانی
گویم ان نیست بدین دشواری / گوی آن نیست بدین آسانی
نه کرم بوسه دهی جان بخی / که کرم جان بدهی هم جانی
کام از عشوه کری می خوانی / کام انطیره کری می رانی
گرچه در پای تو تکلم چه شود / گر سری در تخنم جنبانی

با فلک

۱۲۹

با فلک یار می شود زین من / ای بهر نیکویی ارزانی
که جو از حد بری فاش کنم / قصه درد زنی دو زمانی
تا ترا از سر من باز کند / مجد دین بو الحسن عمرانی
آنک از رای کند خورشیدی / وانک از قدر کند کیوانی
آنک لطفش مدد آبادی / وانک قهرش سبب ویرانی
آنک در حبس سیاست دارد / فتنه و جور تو ستم زندانی
بنده نعمت او هر انسی / بسته طاعت او هر جانی
ابرهاء کرمش آذاری / موجهاء سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجب او رضوانی
نرنی منع بود دربانش / گرنی دستم بود دربانی
ای هنرها تو افریدونی / وی اثرها تو نوشروانی
توی انکس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی
توی انکس که اگر منع کنی / باذرا از حرکت بنشانی
نه بآسیب قضا کوش خوردی / نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسند / پای اندیشه زسر گردانی
اول فکرتی و آخر فعل / آنچه از هرچ توان کرد آنی
هر کجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفاء تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
در شکار از نی سایل تازی / در نماز آستاحسان خوانی

۶۵

آفتابی که رسد منفعتت / بحرانی و با با دانی
مایه از جود تو دارد نه زطبع / نامی و معدنی و حیوانی
یعنی از کلک تو گیرد نه زعقل / قوت ناطقه انسانی
انتقامت نه و پاداش جزا / همه کس داند و تو هم دانی
نه که آزرده یک مکروهی / نه که آلوده یک احسانی
بیشی از دور بتمکین و جواز / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت راهست / باره محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / عزم جزم تو قضا ثانی
ای خداوند حیات باقی / توی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر خدمت تو / ماند محروم زبی سامانی
بروانی و ثناء ذفرمانت / کان زهستت زپی فرمانی
حکمها بود که مانع بودند / بیش طالعی و سر دانی
گوید بن عذر نداری معذور / دگری دانم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد جون روز شب نورانی
مدت عمر تو جون مدت دور / بی کران از مدد یزدانی

۱۳۱

وله ایضا بمدحه

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام / حبذا واسطه عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا / بر خداوند من آن کان کرم فخر انام
مجد دین بو الحسن عمرانی آنک بجود / کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنک فرش بر آب زروی بجبیس / وانک شمش بر دزنگ زروی بهرام
صاعد و هابط گردونش بوسند رکاب / اشهب و ادهم گیتیش ببیند لگام
روضه خلد بود مجلس انسش بخواص / موقف حشر بود درگه بارش بعوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر / شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنایست جهان از کرم او که زکوه / عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک / نفخه صور نشودش نهضد روز قیام
هر کرا از تف گیتیش عطشی داد قضا / جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع / وی ترا ضواحه هفت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش / مایه حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو ملک فایده کسب / خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
توی انکس که کشیدست بر اوراق فلک / خطوات قلمت خط خطا بر احکام
نه ز دور فلکی زیر فلک راست جنانک / معنی نه ز کلام آمد در تحت کلام
هست برتر ز کمال تو مقامی معلوم / بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظرت هست بقاء ارواح / مستعار کرمت هست نماء اجسام
دست حکم تو کشادست قضا بر شب و روز / داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک / جرم در سلک رضا تو کشیدند اجرا م
شرح رزم تو دهد تیر چو بردارد کلک / یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جا م
مرغ در سایهٔ امن تو برد کسر دمو / وحش از نعمت فضل تو چرد کرد کنا م
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد / طایر و واقع گردونش در آیند بدا م
بسر کاعاشیه منهی پاس تو برند / باز بردوش کشد غاشیهٔ کبک و حما م
بسر کاعاشیه مهدی عدل تو بسند / کشتکان ادیت از کرک بخواهند انتقا م
بسته دوام تو دلیل قوی عدل تو انک / برنکردند ز بیم تا بابد عدل و دوا م
امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور / چرخ را رایض اقبال تو میدارد را م
چون سمی بینم با پاس تو در بحر چرخ / تیغ مریخ ابد مانده در جیش نیا م
در نخا خاصیتی داری معجز و آن خیست / نعمت انکل و آفاق و بهین انعا م
چرخ را کو که بقدر کرمت منشی ده / بس از آن باز نیاورد تو آموز اکرا م
نک شو النسر از تو خداوند ز دران / راستی نیستم اندر خور تهدید و ملا م
ده کی د حکم و ملک ملک جهان ایزد نست / وان نه یعنی که مجدت و د روحیت حطا م
گیرم امروز بتو داد جوامت بدی / بهر فردات جهانی دگرش کو و کدا م
ای فلک را بقا تو تو لا بزرک / وی جهانرا بوجود تو مباهات تما م
بنده را در دو سه مه تربیت دولت تو / کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظا م
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا کی در خدمت درگاه تو هست از خدا م
چون گران مایه شد از بس که ستاند تشریف / چون گران سایه شد از بس که نماید ابرا م
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانک / عرق جود تو می زایدش اکنون ز مسا م

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد / تا ابد در همه آفاق نشان ماند و نا م
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال / در مدیح تو برو باد جهان باد حرا م
نیز در بان کسش روی نبیند بس ازین / نه بمداحی کان روی ندارد بسلا م
مدتی بر در این و نبی آن شود اپخت / لاجرم ما نطمعهاش بآخر همه خا م
دیده در جنت توام روز که هست همه / رنگ حلوا، ترکوی و کیا، لب با م
سخن صدق چه لذت بود از سور سباع / مثل را سنجه قوت دهد از قوت لیا م
تا زمان حدثان در کف دوران مقیم / باد عنان دوران در کف جهت مدا م
باد برد شخیت کش در بات روان / فلک تیر عنان تا بابد نرم زما م
دوستکام دو جهان باذی و اندر دو جهان / دشمنی رام سانا ذقضا بر تو بکا م

مدح صدر الدین معظم مجد الدین ابو الحرم ۲

شه ماهه فراق بر اهل خراسان / بسی سال بود ست آسان آسا ن
نجات که کرنی خبرها خیرت / خبر داشکس راتن از دل دل ارجا ن
زبان بود در کامهای تو خنجر / نظر بود در دیدهای تو پیکا ن
یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفا ن
ز بس خار بحس تو در دیدهٔ دل / زخونابه رخسارها چون گلستا ن
چنان روز بر ما سیه گشته بی تو / که کس ما ندیدی سپیدی دندا ن
از آن بیم کر کافر نهار گردون / نباید که کاری بود نابسا ما ن
دعا گوی جان تو خلقی بوجد / مدد خواه جاه تو شهری مسلما ن
کدامین سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی با سعادت الوا ن

مگر طاعتی کرده بودند خالص / زمین نیم قند دزجی یزدا ن
وگرنه بود دستآلوده کشت / زمین خراسان بنوعی بخصیا ن
که مستوجب فرقت شد سه ماه این / که مستعد وصلت شد سه ماه آ ن
الا چرخ در پیش قدر تو واله / و یا ابر در پیش دست تو حیرا ن
توی آنک بردر کهت چرخ دربا / توی آنک بر در کهت چرخ دربا ن
بگوی کمال تو در عقل ناقص / لخوان سخاء تو بر جود مهما ن
کند حل و عقد تو بر چرخ بخشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرما ن
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویرا ن
کمر پیش حلم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوا ن
اثرها، کین تو چون نحس عقرب / نظرها، لطف تو چون سعد میزا ن
ز مسطور کلکت شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوا ن
زهی فکرتت اخترانرا مسبر / زهی دانش آسمانرا گریبا ن
بتشریف اقبال اگر برکشیدت / چه سلطان عالم چه گردون گردا ن
ز عالم توی اهل اقبال گردون / ز گیتی توی اهل تشریف سلطا ن
منزه بود حکم گردون ز شبهت / بحمد بود رای سلطان ز طغیا ن
از آن دم که چشم بندوز کار دم / ز چشم خداوند کردست پنها ن
کمانم بلطفت همین بود کاری / مرا پیش تحت با عزاز و احسا ن
کمانی ازین به یقین شد نشاید / امیدی ازین به وفا کردن نتوا ن
نکرتان دانی که تاخیر بنده / درین آمدن بود جرمی ز حرما ن

بتقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تاثیر دورا ن
بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایما ن
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآ ن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمرا ن
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیما ن
بجود کف راد دینار بخشت / که بر نامهٔ رزق خلقست عنوا ن
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتابست برها ن
که در مدتی کز تو محروم بودم / جهان بود بر جان من بنده زندا ن
نفس کرده بر بوم اشکم فسرده / اسف کرده در جانم اندیشه بریا ن
دلی بر مواعید تایید ایزد / سری پر اراجیف و تلبیس شیطا ن
تن از ایستادن بخانه شکسته / دل از بازگشتن بخدمت پشیما ن
تو دانی که تا یک نفس بی تو باشد / دلی باید از سنگ و جانی ز سندا ن
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی / که باطل نگردد بتاویل و دستا ن
که تا دست عمرم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست پیما ن
خبر شنکو خواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرون با زبر و زبیرا ن
طریق قدیمست و رسمی موکد / همه کس نکو نه چه دانند نادا ن
من از دانم و هم توانم ولیکن / از آن التفاتی نکردم بایشا ن
که از عشق مدحت سرائی ندانم / که گویم فلان کس فلانست بهتا ن
خداوند خود خصم را نیک داند / من این مایه گفتم تو باقی همی دا ن

الا تا ز نقصان کمالست برتر … الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار ارکان و تاثیر گردون … مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عید است ما را ز روی دو معنی … که خویش و خویشان را نیست تاوان
همایون یکی عید تشریف خسرو … مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گو … بدین عید بادت قدر مدح‌خوان

و قال در مدح معین‌الدین … وی منصور زمان …

ای نحر کرده در جدای از مکان تو … وی پیش ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تست … تعجیل باد و آله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان … راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود … هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا بپیش طالع سعدت کمر ببست … جوزا ز سر نهد که بسته کمر به میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت … کای سر فتح بحر کشف بیان تو
بر آتش اثر نهادند اختران … رمح بمال از جی زنشم سنان تو
گر بازمانه تیغ تو گوید که آب فتح … اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذره جود دریا نخندد که خویش … شصت شهاب اگر بکفا آرد کمان تو
دست اجل عنان امل‌ها کند نگل … چون لیس تو اگر ف رکاب گران تو
گردد جهان بجای تو گردون کند کند … زین تا ابد برون نزند از جهان تو
از دستها خوب تو امل زمانه را … فهرست نامها هنر شد زمان تو
وز دو عده طبع وجود تکلفی … نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد … شد در ضمان روزی نسلش ضمان تو
جاوید از امتلا جو قناعت شود نیاز … گر یک رهش طفیل برد میهمان تو
زود آکه بخت تو بره مرغ زا زچرخ … بر خوان مه نهاده بر دست خوان تو
تا پادشاه مایی اقبال هر زمان … گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و ز ملوک … تاج الملوک شاه عجم قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان … ساکن مباد مرغ حکم روان تو
من بنده مدتیست که در شخاص و علم … رطب اللسانم از تو و این و سان تو
کاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست … کاهم ثنا خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام … در آرزوی مجلس چون بوستان تو
و اکنون خدای عز و جل کرد روزیم … بوسیدن دو دست جو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد … ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان ترا بقاء فلک باد و بر فلک … سو کند اختران ببقا و بجان تو
خرم تو باش از جهان باد و در جهان … دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا کی سایه بود ضد آفتاب … بر چرخ بر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد … نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

۲ **جواب حاله بانوری نوشته**

سلام علیک انوری کیف حالک … مرا حال بی تو نه نیکست باری

انوری در جواب او گوید

و علیک السلام فخر الدین … افتخار زمان و فخر زمین

ای نهفته مخدرات سخن … جهره از نامحرمان و یقین
وی تلف کرده منقفان سخات … در نیم آورده شهوت نیین
سخره داغ و طوق عرق ثمات … سخن از گردن و بخاز سرین
سخنت رفت با تو خود بردی … بطفیل خودش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت … که بتر و بر نیستش ترین
تا بذیرفته تبتش بسر کن … تنگ احسان و جلوه تحسین
غور نا کرده اندرو منحول … گنج نا دیده اندرو تضمین
شر بهایست لطفها تو عذب … ورنه عایش چاشنی متین
بخش خطت که جان بخندد ازو … بجهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو من … از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش … تو کیی باری ای خنک چنین
شاید ار در مقاومت نکند … شیر با لش حدیث شیر عرین
دستان کار او برون کر هان … از پی کار خویشتن شوهین
آسمان کر برگ پیروزی است … تن در انگشتری دهد نگین
ای بنسبت جهانیان با تو … حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد محال هیچ محال … گرد باد امنت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام … بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعار تست … با زنصیبت دیگران تزیین
کفو گونا بنات طبع ترا … دهد از کاف کن فکان کابین

دیر ماندن وجود امثالت … شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم که خود نطق نرم … خود بران عزم جبر گرد کمین
وین دو بیتک بیارم اندر بیست … با گران باری من مسکین
کای بنزدیک مدتی من و تو … در سخن داده داد عشق و یمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش … شهد نامشنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود … ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم را هنر کز … عقبا ز بها عاقبت آیین
دی مگر در کنار بود ترا … آن هم او جنبش و هم او تسکین
از زوایای آشیانه قدس … عقل کل تا نزید و روح امین
عقل کفتش کلیم با سر اوست … روح گفتش مسیح با بدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت … باز داند یسار از زمین
تا ببینی که در نظام امور … دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عناد علو … آسمان را قفا کند نحبین
در صبا از صبا طبع دهد … طبع دی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون … این زمانش بچشم خویش مبین
باش تا این نیاید … فلکی … بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهند … رایض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بشناسند … زلف شمشاد اندخ نسرین
تا ز ناشیر صد قران یابند … در رخ آسمانش هیچ قرین



داٰنک من بنده بوده ام نه بکام | مدتی دیر از من سعادت دو ر
تاندانی که اختیار ز من است | کی مجبر نگاه بود مجبو ر
بخدایی که از مشیت اوست | زنج رنجور و شادی مسرو ر
که مرا از همه جهان جانیست | وان ز حرمان خدمت رنجو ر
انجنین مجلس ای از تخت | تا جرا داندم همیشه نفو ر
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب قلت ندارد و قصو ر
تا از زبان کم حظ اخلاصست | حظ قربت بیابمی موفو ر
تا ز عمر آن قدر که مایه دهد | کنجی بر شاء تو مقصو ر
گرچه [illegible] عشق منست | نیستم نزد خویشتن معذو ر
حکم نقصد و تامل زمان | ای بساط تو برده آب صدو ر
سخنم دلپذیر تر ز لقاست | غیبتم خوش گوار تر ز حضو ر
حال من بنده در ممالک هست | حال آن نحر فروش نیسابو ر
گرچه برداشتم حسابش را | کان نشد چون حساب ضربکسو ر
چون صدف تا بکی نفس نزنم | با کلامی چو لولو منثو ر
سر دری نیستم چو گربه لس | شاید ار نیست چون سگم ساجو ر
سگ قصاب را کجا ارزد | زاستخوان ریز عطا ماطو ر
جرعه جام جود اگر نخورم | نکند درد مستیم مخمو ر
مرد باش ای حمیت قانع | خاک خور ای طبیعت آز و ر
آمدم با سخن که طیره شوند | از جوال ابرون کنم طنبو ر

دختر است خاطرم را بکر | همه با شکل و با شمایل حو ر
در شبستان دولت ادعرب | و ز ملاقات وانبساط جذو ر
همه را عز و نسبت تو جهان | همه بر نقش سایه تو غیو ر
در نکر کرکرای خطبه کنند | مکن از التفاتشان مهجو ر
ای بجایی که هرچه گفتی تو | شد بر اوراق آسمان مسطو ر
نظری کن من چنانک کنند | تا بدان ترهیبشوم منظو ر
تا فلک طول دهر پیماید | بذراع سنین و شبر شهو ر
از سنین و شهور دور تو باد | طول ایام و امتداد دهو ر
روز اقبال تو چو روز سپهر | جاودان فارغ از [illegible] ر
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شبیم کشکان دیجو ر
بخت حجت و قضا ملزم | قلمت آمر و جهان مامو ر

مدح ابو سعید [illegible]

ای ساحت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک | نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته کرد موکب صدبرده بر روی سماک | کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هر کجا عزم تو شاکن موج فوجی از ملوک | هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران کردد عنان تو سبک | روز هیجا ای سباعت انجم و میدان فلک
قایل کبر فتح انا آسمان کوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که النصرة معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان | کالامان ای فخر دین لیناخ بلکاخا صبک
چشمه تیغ تو گر آب و سم پر آتشست | چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جاه و جاه خصم سوزان و کدازان زان بود — چون بآتش در حشیش و چون بآب اندر نمک
فتنه را آیت نگون کن هین که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو صک
عالم و آدم نبود استند کاندر بدو کار — زید را اهل درج شد عمرو را اهل درک
و یزدان اقتدا کردست سلطان را بحجت — شاه والا بر نهد چون خط نکو کردست دک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان می‌خواست گردون از قضا — کفشش آنگه ز آفرینش پارهٔ زان شو ترک
ملک بخشا بنده در حرمان همی زحمت — چون خلاف بوعلی بودست و بی زهرا فدک
آسمان از مجلست بفکندش از روی حسد — تا ز ناکامی نفس در کام او شد چون حنک
او بتاراج قضا در چون عزیمت در مصاف — نو طبایع در جدال کین جز و لی و ان عضو لک
ای چون هیزم شکسته دل چو آتش بی قرار — مانده در اطوار دوران هم چو ماهی در شبک
دوستان را یک جگر پر خون که اینک قد مضی — دشمنان را یک دهان پر خنده کانک قد هلک
آسمان خود سال و مه باینده این دستان کند — در دیش پاخیش دارد در تمونش با فلک
شکر یزدان را که بر دست بو پیش دست داد — تا کند خار سپهر از پای بیرون یک یک
تا نباشد هم چو عنقا خاصه در عزلت غراب — تا نباشد هم چو شاهین خاصه در تقدیر کرک
جان خصم ابتر سیمرغ انکنت بر شاخ عمر — باد لرزان دایما چون جان تحشک از تفک
سلحشار شاعران بر لحظه فضل و جز بر — مجلستان ساقیان بر لحظه ای و یک

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد — حاسدان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش — تا کی نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رات رایش که در نظم ممالک آیتیست — تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نکویم کز پی تفویض ملک روم و چین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
کویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر — در دو کابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد
تیغ زنگ از آب کیرد ملک نقصان از غرور — زین سبب رایش بملک و جاه نامغرور باد
هر کسی هم چون دانهٔ انگور با او شد دو دل — خونش از خواری چو خون خوشهٔ انگور باد
در دو دنیا اعدم کر بخلافش وارد است — هم چنان در طی ستر نیستی مستور باد
هرچ در الواح کردونست از اسرار غیب — در دو دقهار وقوفش بر ملا مسطور باد
آسمان از نیل و بندر آتی کاملا کند — شان آن بر اقتضاء رای او مقصور باد
و ز نوای پاسبان قصر او یعنی زحل — در نه اقلیم فلک تا روز هر شب شور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طالعش — چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حاجب بار — والی عقرب بر سبیه چون زنبور باد
آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند — روز دوران از کسوفش کلبه دیجور باد
زهره کرد در مجلسش لهو ش نباشد بربطی — در میان اختران چون زاده الطنبور باد
منشی ملک فلک در درج منشورش نبشت — آیت فتح و ظفر توقیع آن منشور باد
کر روزی را آفتاب از غرمش کردن کشد — از جهانی کافتابش [illegible] مهجور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم — چرا مرت را جوانش و جان مجبور باد

در صفت رای صاحب ناصر الدین طاهر

ای نموذار سپهر لاجورد — کشته فارغ چون سپهر از کرم و سرد
هم سپهر از دفع شغف حجل — هم بهشت از غیرت صحبت بدرد

اشک این چون آب شکر فتو برخ — روی آن چون شاخ نارنج تو زرد
آسمان چون لاژورد ت حل شده — در سرشک از غبن سنگ لاژورد
ساکنی در نه چه ماینست و فرق — از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خلیت ناز چون ملک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
در تشبیها تو بحث هیچ نما — جمله با برگ تمام از شاخ و نرد
بلبلت را نیست استعداد نطق — ورنه دایم باشدی در دود و زرد
باز و کبک بی تحرک در نشات — پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
برده و آهنگ مطرب را صدات — کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتابت صاحبست — آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهش نیز رفتست گرد
آفتابی کاسمان ساکن شود — گر نفاذ امر او گوید بگرد
گفته رایش در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را کز راه برد
دست رادش کرده در اطلاق رزق — آرزو را ممتلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد — هر کرا آن دست باشد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد هم چون آفتاب و آسمان — در نظام کل وجودش نارورد
بود در نزد فرح نقشش بکام — تا فرح تاریخ این نقشست و نرد

در خلاص جود عنز حرم کوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال — داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال

بکرم یک سخن بنده تأمل فرمای — بس ز اندیشه و فرو بین و بدان صورت حال
هفته هست که در دست تجنیست اسیر — لحد بیکی که چو موی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — و آخر از بهر رسول این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بود تت نتحان — تو خداوند که بر من بود تت مال
از من آید که بنقص تو زبان بکشایم — یا زبان خود بوان کف و در آید بیال
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود — یا سک کوی ترا این زهره و یارا و مجال
گرچه فرمان روانست بهرج انکیخ — با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
دشمنان خاک درت کار بهتیت انداز — ورنه من پاکم از این پاکتر از آب زلال
جهد آن کن که در این حادثه و در دکران — دور باشی ز تهوری که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان — غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
و ز جهانست که خشنودی تو هست در آن — کاین دو روزه دو عمرم که مماد زوال
کارها باش که کردم ز دل و سینه پاک — خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعدهٔ می‌نهم هین من و قتال و کنون — مهلهٔ می‌تهم جان من و جلاد دوال
مرگ از آنست که مرا از تو خجل باید بود — نه کناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده بر نیست و برین نفزاید — که بنفزاید از این بیش الا که ملال
تا کی امید کمالست بس از هر نقصان — هم نقصان مبادا ز فلک ای کل کمال
بچنین جرم و تجنی که مرا انکندند — ای خداوند میفکن تو عالم در اقوال

وقال له

ای خداوند روزگار آن نیست — که بدیهاش در شمار آید

ناله‌ای چکیده ز ابر قضا همه بر کشش اختیار آید
پیش مردم ز ناشناسی کار کارهایی باضطرار آید
وین چنین کارها بروی مرا همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله که کردگار قرار کش ز آب حیوة عار آید
وعدهٔ مجلس تو نادا ده موی مویم در انتظار آید
بکوانیست چاجتم که سخن چون زجان کوهم استوار آید
کر مرا صحبت خسان نبود کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروش رایت صبح نتواند که آشکار آید
یار باید که در میان باشد زهره از چرخ در کنار آید
آمدم با غمی که جان نیرزد کنه لطف تو غمگسار آید
کر فتو می ز دوستداری تو بنده را نیز دوستدار آید
با بنزدیک او کم روزی که بروزم یکی دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود وین کنه موجب عبار آید
شاخ پیوند او از آن نبود که از او هیچ فتنه بار آید
کوهرش از میان آتش و کفر پاک چون باد بر کنار آید
کر صبا عقیدتش بوزد در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار کرم پای در سنگ روزگار آید
آنی از روی کار اگر برم آتشی جان که از چنار آید
خود کرفتم جنایتی کردم عفو این روزها بکار آید

دامنکی باز ده که تا جرمم بر عفوت بنی بهار آید
یار باذت فلک یمین و یسار تا یمین را یمی یسار آید

مدح صاحب جلال الدین سعد

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن فرو گشاد سرا پرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک منیر چون رخ یار و نقد چو قامت من
نهان و پیدا کفتی که معنی ایست دقیق ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم دکر دون بهیچ حس و خیال چنان نمود که از آتش زنازبر کتش
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر به تعجب همی نظر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم کی درو نبد مجاوری از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
نشسته روز برای حساب کون و فساد نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزو فرود یکی خواجهٔ ممکن بود بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خوبش چون روی دلبران نیکو ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
مقام پنجم از ایشان یکی عدو بندی که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بکرز آهن سای و بنیزه صخره گذار بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم بنفشه زلف سمن عارضین و سیم ذقن
رخش ز می چو می لعل و بربطی بکنار که با نوا خوشش نماند هیچ حزن

وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم که بود در همه فنی چو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگها شهاب اندر آن شب شبه گون روان چو نور خرد در روان آهرمن
نجوم کرکس واقع بجدی در کهتی که پیش یک صنم استی بسجده در دو شمن
پس تراجم انجم چنان نمود بهیچ بجز از بس این کوکب هست شکن
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ در سرای وره بارگاه صدر زمن
جمال دین همبر عاد ملک ملوک مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کر کفایت اوست نظام ملک جهان از نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه مور دهر ز عدلش کشیده تلخ سفر نه شیر چرخ ز خشمش چشیده طعم وسن
زبیم او نتوان دید در نظام او ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز تف هیبت او در تنش ببندد خون چنانکه بر رخ عناب و در دل روئین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد بجاه قدر رفیعش فرود نجم پرن
به پیش طبعش دو ستی که سخاوت کن دفین در یار زیف و زبان عقل الکن
از این جدا نتوان کرد جود را اجسام براز دیگر نتوان بست نخل را بس تن
حکایتست از طبع آب‌بند در دریا روایتست از جود ابر در مضمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته شرف گهر ز صحبت آن دست یافته ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام ایا بمدح تو بگشاده گیتی توسن

یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان زنده بتست جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بهر فر تو دایم بشش تیجه خوب ز بهر جنبش تو آبستن است شش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر شجر بمیوه و خارا بزر و خار بسمن
از آن سبب که چو اعدا و اولیا تو اند برنگ زر عیادو بقد سرو چمن
ز شرم بان بود آن سرفراز بستان ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه گهر محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
اگر چو قارن و قارون شود بقوت و مال مخالفت ز گزاف زمانه ایمن
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
وگر ز غبطت و غیرت ز شکر تو بریست زبان لال و دل پر ز شرم دشمن
از آنچه نقص تو انذر کمال ترا چو سال و ماه نفس ایزد ذو المن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست از آن زمان که تو تر شدست لب بلبن
همیشه تا کی کند باد جنبش و آرام همیشه تا کی کند ابر گریه و شیون
با بر جود تو در باد خلق را روزی بباد قهر تو بر باد خصم را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
بسر ارید چنین در سرای عمر بمان بسر ارید خلاف از زمین ملک بکن
چو طبل رحلت روزه بزد مه نو عید بشکر رویت او رایت نشاط بزن

مدح صاحب [illegible] الدین

دوش سرمست آمدم در وثاق / یار جستم بهمه وفا و وفا ق
دیدم از باقی بر تد و شین / شیشه همه بر لبان طا ق
می جون عهد دوستان بصفا / تلخ جون عیش عاشقان بمذا ق
بر دو در تاب خانه رفتیم / که نبود آشنا هوا در وا ق
بنشستم بر در حجلگی / که همی دید قوتی از آفا ق
بر همین ز منطقی اجزا / بر بیاد نم نهند شی او زا ق
همه اطراف خانه لمعه برق / زان رخ لامع و محت بر ا ق
شد نقد ما ز شکر وصال / جرعه جام ما نخون فرا ق
نه مرا مطربان جابک دست / نه مرا ساقیان سیمین سا ق
غزلها خود همی خواندم / در نهاوند و راهوی و عرا ق
ماه ناگه بر آمد از مشرق / مشرقی کرد خانه از اشرا ق
بسخن در شدیم هر سه بهم / جون سه یار موافق مشتا ق
ماه را نیکوی همی گفتم / که دریغی اجتماع و محا ق
دو شجون شد حدیث و ز داد یم / قصه چرخ ازرق زرا ق
گفتم آیا کسی تواند کرد / در بسیط زمین علی الاطلا ق
منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقا ق
نه از آن طایفه که نشناسند / معنی احتراق از احترا ق
نه از آن داینه که در تدویر / نتواند زدن نطق نطا ق
ماه گفتا که برق وش همی بود / که بدین گنبد اندر آید برا ق

در خراسان از مرا گردست / که بدو عاشقند ملک عرا ق
عصمت ایزدی رکاب وعنانش / مدد سرمدی ستام و جنا ق
دانی آن کیست اوحد الدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلا ق
آسمان رتبتی که تجدد بر رند / آسمانهاش خاضع الاعنا ق
کلبتش بسته باقضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثا ق
خلف صدق قدر اوست قدر / جون شود در نفاد حکمش عا ق
فکرتش نسخه وجود آمد / راز گردون درو بخط الحا ق
رایش از آفتاب نیست جراش / سفر آسمان نباید شا ق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد برد رنگ نفا ق
لغو سبع المثانی بخششی / لغت منهیان سبع طبا ق
خرقه بوشست جرخ اگر نزدش / رفعت بارگاه او مخرا ق
رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزا ق
بی نیاری عیال همت اوست / صدق او و سخا جای صدا ق
رغبتش زعم کان و دریا را / جار تکبیر کرده بر سه طلا ق
کرمش آز را که فاقه زدست / زامتلا اندر افکند بفوا ق
خون کانها بخشش بخشش / کوه از آن زار یافت سنی زخنا ق
بکرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احدا ق
تا زمانه همی جو روز باشد و شب / تا عدد هم جو جفت باشد و طا ق
کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض نوا باستنشا ق

بیش گردد که کم نیارد شد / شرح و بسط سخن باستنطا ق
عز او در ازل عز وجود / یار معشوق و بالله اشتا ق

در شکایت و حسب حال گوید

ای سعد شهر دون حکایتی / کاثار سعادت نها نت
باز هم ز زمانه کم کر منتی / و ز هم زکیادت زما نت
این عادت قلت مبالات / آیین کدام دوستا نت
زین گونه بضاعت مودت / در حمل کدام کاروا نت
مارا باری غم تو بارست / هم خوابه مغز استخوا نت
زان روی که روزی از فراقت / با سال تمام تو ام نت
سالیست که دیده پر آبم / بر طرف دریچه دیده با نت
رخسار گاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشا نت
روزم سیه است از آنکه چشم / از آتش سینه بر دخا نت
خود صحبت اند سال بگذار / گو مرد عزب و نا توا نت
گر جه زده شهر بیست / آخر نه جو جفت ما جوا نت
بر خیزم و بنگرم که حالش / در جنبش تکتر از جه سا نت
ارد نتمشوز سقطه من / پای تو اگر جه در میا نت
سری دارد که گر بگویم / گو هی حقیقت آرچنا نت
آن شب که دو عالم از حوادث / گفتی که دو مخنث آشیا نت
واجرام نحوس را یکبار / در طالع عافیت قرا نت

و ز عکس شفق هوای گیتی / یک معرکه لمعه سنا نت
گفتم که جو شب گران رکابست / تدبیر مجی سبک عنا نت
مهمان توام دمی ولیکن / پا لیستم از آن دو مهما نت
تا از در مجلست که خاکش / از خاک بهشت جاودا نت
سر در کردم اشارت گفت / در صدر نشین که جا نت
من نیز بحکم آنکه حکمت / بر شخص و روان من روا نت
بنشستم و گفتم ای جه صدر اوست / عیسی بود که میزبا نت
القصه جو جای تو بدیدم / گر منطقه نیز بر کرا نت
با خود گفتم که انوری نه / هر جند که خانه ملا نت
لیکن بحضور او که جدش / حاضر شدن همه جها نت
دانی که تصدری بذن حد / نه حد تو خام قلتبا نت
در جاه ز خود خجل شدم نیک / خود موجب خجلتم عیا نت
اندازه همی دانی من / داند آنکس که همسر دا نت
بر پای نشستم آخر الامر / زان گونه که هیچ کس ندا نت
نی گور کنان حریف جویان / جونانک کمان بکمنا نت
گفتم که جو شد شبم شبکز / اکنون که جو بلغر کرا نت
جون تو بسته کانه دست بردی / بر جنتم و این سخن نشا نت
و ز گوشه دستار مشک که شمکش / معیار عیار آسما نت
بر خاک درت نثار کردم / شخصی که بروشنار جا نت

یعنی که کرم ز روی تمکین / پرسنده منتهی مکانست

درگاه سپهر صورتت را / تا حشر حرم ترا ستانست

ولد مدح خاتون صفوة الدین مریم

هر جز ز آب و آتش و خاک و هوا ز عالمست / ذاتی پایه طفیل آب و خاک آدمست

بازهر که اندر دوام خیر کلی دست او / بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست

گر کسی تعیین کند کان کیست ورنه پاک نیست / معنیی دارد معین ورنه صورت مبهمست

عیسی اندر آسمان داند اگر خواهی بپرس / ذات گویند کین سخن در صفوة الدین مریمست

پادشاه سیرت خداوندی که در رتبه ملک / هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست

اکنون در انگشت تدبیر سلیمان دوم / مشورتهای صوابش را خواص خاتمست

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / طوطی معنی منم واینک زبانم ابکمست

حرف را چون حلقه بر در بسته ای ای بس عجب / من چه گویم چون لغتها از حروف معجمست

الحمد نعت تو حاصل ناز دیرسان شکست / کاوستاد علم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت زانک / هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست

قدرت از اندیشه قدر تو شکلی مشکلست / دیدن خورشید بهر خفاش کاری معظمست

مسند قدر تو تن در چیز دوران نداد / زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم کف آسمان رفعت کفا ملوی / کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارمست

تو در آن اندازه در کبریا کاندر وجود / هیچ کس را دست بر نتوان نهادن کو همست

بادرادن شایع چه کت شتاب دایمست / خاک را از فضله حلمت اساس محکمست

ایمنی یابد ز جاهت جودم سازی کرت / فتنه را گفتند ایمان زان مکن کآخر دمست

الثانی

ناورد انعام تو بر آفرینش بار شد / آز را پیوسته در پای نیازی در همست

فتح باب دست تو شکلیست گر باشد او / دود آتش را چو ابر نیسان میان بر نمست

موج شادی می زند جان زمهای ارکفت / اینت غم گرگان و دریا را از آن شادی غمست

سعد اکبر کیست گو کاندر دو کون مقنع ترا / آن سعادتهای دنیاوی و دینی مدغمست

گز و درا به بخ گردون دهی کی زان خلعت / مشتری را در صدوی کز عمامه معلمست

تاکی از دوران دایم در رخم سقف فلک / از چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست

آتش جود ترا گر دود دمت فارغ است / از سعادت باد هیزم کش که بر روزن حمست

رایت عز تو بر بام فلک تا در گذر / طره شبدیز فوج زمان را پرچمست

می نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا / زانک خود عید دو عالم از وجودت خرمست

مدح امیر فخر الدین محمد

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر / بطالعی که بجودش همی برد نقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای / که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر

جهان جاه محامد محمد آنک بجود / نمود کار دل و دست او بتار مطیر

بیان به بست بنانش چو شش معجز / یقین بزد کمانش چو بر ذحق تزویر

بدست قهر نهد قفل ختم بر احداث / ببست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع / همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر

نه باعمارت عدلش خرابی از هستی / نه با حمایت عفوش مخالف از تعزیر

ز سنگ خاره بر آرد بتف قهر دخان / ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر

زمانه نی و بر امر او زمانه زمین / سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

از او زمانه بنالد همی نرم و درشت / وز او سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / و با بجود و سخا در جهان عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در نظر همت و جود حقیر

کند درنگ رکاب تو خاک را طیره / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

خزینها کفت را نموده ابر عقیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

ببارگاه تو چرخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خطیبه دان و دبیر

بپیش قدر تو گردون پایه نیست بلند / بپیش طبع تو دریا بود بعشر عشیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانک سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست / ز شیر رایت رای تو شیر چرخ اسیر

نه اوج قدر ترا ایام دیده نه انجم / نه وام جود ترا قنطار داده نه قطمیر

مگر ز جوهر صورتست مایه قلت / که آن بصوت کند مرده زنده ابن بصیر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند آب روان بر خطا ردش تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولت ستیز / همان کند که بدیوان شهاب کلک اثیر

ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر / بآب عفو بنا هد بخدمتش بپذیر

هوا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر

که رود کارش اگر پای بر زمین آید / شفیع هم تو خواهد شدن که دستش گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان / که بر زبان سنان تو راندش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان شود بخانه تیر

ز استقامت و تحویل او میزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لا بود یقین بر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر صوابت اثر همی بینم / که هر کز نکردشتست مثل آن تصویر

بشرح حال در این حال بیحاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود آسمان و انجم را / نه مانعی ز عطاد و نه قاطعی ز تسیر

زداد و انجم اقبال آسمانت باد / بجاه و دولت تو هر زمان بشیر و نذیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

ز دهر قامت این کوژ پشت چو قامت چنگ / ز جرح ناله ازار همچو ناله زیر

ز شکل اشک بد اندیش تو عدیل بقم / ز دخ دوی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالف ز جهان نفو رجفت نفیر

مدح یکی از خواص گفته

مرحبا موکب خاتون اجل / عصمة الدین شرف داد و دول

آنک بر دست نهایت باید / وانک بر دست بدایت بازل

آن بجاه و بهنر به ز فلک / وآن بقدر و بشرف مه ز زحل

بر نوازش الم درد شفا / بر خلافش اسد دهر حمل

ای بجستان و عز کشته ثمر / وی بانواع شرف گشته مثل

دهر نتواندت آورد نظیر / چرخ نتواندت آورد بدل

با کمال تو فلک یک قطره است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند — دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف — وی برانگیزند اعظم لمحل
بنده هرچند بخدمت باشد — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — از گذشتست که از لا تسئل
بندها داشته بی هیچ گناه — عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو تجویف دماغ — این همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز — تا برستند از آن قیل و حیل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا چو آخر نبود هیچ اول
بادت اول و آخر همه عمر — شب و روزت خوش و دور اجل

نوش در کام حسود تو شرنگ زهر در کام مطیع تو عسل ای دو ر فلک و دست قضا ...

مدح صدر [illegible] بن محمد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست — آن خدمت محمد بن نصر احمدست
فرزانه که نایب کاهست و بالش است — آزاده که درخور صدرست و مسندست
با بذل دست بخشش او ابر مدخلست — با سیر برق خاطر او برق مقعدست
از عزم او طلایه تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسودست
چون حرف آخرست ز ابجد که سخن — وز راستی چو حرف نخستین ابجدست
ای سروری که حزم تو بستد ملک را — هنگام دفع حادثه سد مشیدست

ملکم ساحر

تا ملک از استمام تو شد بی نیاز — شغل ملوک و کار ممالک مهملست
از عادت حمید تو هر دم بتازگی — زینست در جهان که جهانی مجددست
تا دست تو کشاده شد اندر مکاتبت — از خجلت تو دست عطارد مقیدست
اصل جهان توی و از و نیست جنانک — اصل عدد یکیست و از و نا معددست
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمردست
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقدست
اسب فلک جو از عنان تو شد جنانک — ماه و مجره اسب ترا نعل و مقودست
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب — چون درقه مکوکب و درع مزردست
تیغ فلک بتیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست
چشم بد از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنه بر ایام ارمدست

مدح اکابر بلخ و قسم نامه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کین مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست — شان خاک ساکن اندر مسکن من صرصری
آسمان در کشتی عمر کند دایم دو کار — وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وان بهر عمریست کو بد زهرخند — ور بگریم وان بهر روزیست کو بد خون گری
بر سر من مغفری کردی کله وان ذر کلش — بگذرد بر طیلسانم تیر دوز معجری
روزگارا چون ز عقابی نیاموزی ثبات — چون زغن یک چند سالی ماده گه سالی نری
به بیوتی از جهان دانی که چون آید سزا — همچنان کز بارگین ناید کردن کوثری
از ستمها فلک چندانکه خواهی زیر دست — وانگهم زیر آل یاسین هم بدین گنبد دری

گویا تا آسمان را نیم دوران داده اند — داده اندر فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگردانند پهلو هفت کشور زیر ترا — یک شبانروزت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند بار — تخت سودم چنبری کردست دور خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ — تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبه اسلام را هجو مسلمانان که گفت — حاش لله باشد ار گوید جهود خیبری
آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگیش — مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ بود — کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانظام عدل او — در دل اغصان کند با دعبا را ابتری
آنکه نابینا بمادر زاد اگر حاضر شود — در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه سده جاه رعیت پرورش — بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب — کو سلیمان تا دهد انگشترش کند انگشتری
مسند قاضی القضاه شرق و غرب افراشته — آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش از دو بحر آنکه حلال — صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کو عمید الدین که وقتی در تد و لفظ مختصر — مطلقا مدح آن حمیدت از صفها بشمری
در زمان او هنر نشکستی اگر قیمت گرفت — گوهر ستاری هنر وا و پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در نصرت شرع — آنکه بنود دیو را با سایه او قادری
مفتی شرق و امام مغرب آنکه تبتش — عرش زیبد منبرش گو تا شکر کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه ترست — دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست — آن معنی تو امامان را ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او — صبح را چون گل طبیعت گشت زاهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش — هم مه از تمامی و هم زهره از خنیاگری
من نمی دانم که این جنبش سخن را باحیتست — نه نبوت می توانم گفتنش نه ساحری
ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند — هوش گویند گوش را همین سلغری کن ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی — آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی — از درون نهاد ضمیرش بی وقوف ار بنگری
نامدی اوراق و اطباق فلک هرگز تمام — گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین لشکر که اوست — علم و تقوی بی نهایت پس تواضع بر سری
در ثنا او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه ما کی رسد آنجا که ابنا و کشند — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین یکان که گر از قدرشان عشری کند — فارغ آید چرخ اعظم از جهه از بی زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار — خود توان گفتن که زنگارست در جعفری
بالله ار بر من توان بستن بسی مار قضا — جنس این بی حرمتی با مثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن — افترا کردن بود دیگر دار دیو پری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود — فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
عیش من بی افترا الحق گرفت و تو همان — جر یک او بحیات چون جان شرح محشری
مرد را چون مبتلی شد از حسد کان افتراست — بد هر جانی اند در مجالس از بری
چون مرو و اوضع هر نامه گیرد ریش گاو — گاو او در نقر من بر نا شد از گون خری

آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام / انجا کان نزد من بازی بود از کافر ی
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش / یا نیم چون تانک کرک یوسفان تهمت بر ی
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او / هست در بازار دین صراف جانرا یاور ی
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب / دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختر ی
آنک تاثیر صبا صنع او را آمدست / گلفشان اختران بر گنبد نیلوفر ی
آنک خار اژدها دندان عقرب نیش را / شحنگی دادست بر اقطاع گلبرگ طر ی
با بزلف سایه حد خال را تزیین بداد / روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبر ی
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد / در خم ابروی گردون دیدها عبهر ی
بر مصنعش را نیلوفر چو گردون عود سوخت / آفتاب و آب این گرد آتشی وان مجمر ی
آنک اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس مایه ازمایها عنصر ی
داد یک عالم بهشتی نوی ازرق پوش را / خوش برین رنگی منقش بهترین شکلی کر ی
آنک عزش بر تن ماهی و بر فرق فروش / بر [illegible] و کله را مغفر ی
آنک گر لا لا را او را کج بودی در عدد / نیستی جبار اصم را غبن گنگی و کر ی
آنک در لوح زبانها خط اول نام اوست / این گوید آله آن ایزد و آن تنگر ی
آنک از ملکش خرابی دیده باشی پیش نه / گر زوی بر بام این سقف بدین پهناور ی
آنک قهرش داد انجم را شیاطین افکنی / وانک لطفش داد آتش را سمندر پرور ی
آنک در امعاء کرمی از لعاب برگ چند / کار او باشد نهادن کارگاه ششتر ی
آنک در احشاء زنبوری کمال رافتش / نوش را با نیش داد از راه صحت پرور ی
آنک از تجویف ناکی ساقی احسان او / جام لاله خوری نهد بر دستها که عشکر ی

آنک چون برآفرینش سرفرازی کرد عقل / کف نی را گوش مالش ده بدست مسکر ی
آنک یک ترک ادب از پیشگاه حضرتش / وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبر ی
آنک آدم را عصی آدم زپای افکنده بود / گر نه از تم اجتباه اوش دادی یاور ی
آنک قوم نوح را از تند باد لا تذر / در دو دم کرد از زمین آسیه قهرش ابتر ی
آنک چون خلوت سرای خلتش خالی کند / شعله ریحانی کند انجانه اخگر اخگر ی
آنک دستی جادوی را در عصایی گم کند / یک شبان از ملک او بی تهمت مستنکر ی
آنک نیل مادری در جهر مریم کشید / حفظ او بی انک شد باطل جمال دختر ی
آنک از مهری که بودی مصطفی را بر کتف / مهر کردستان بسی عهدش در پیغمبر ی
آنک انا یما انگشتش بو کیسو بند زد / از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبر ی
آنک بر دعویش چون برهان قاطع حق شد / در زبان سوسمار آورد حجت گستر ی
آنک گر بر اسب نکرت جاو خار جولان کنی / از نخستین آستان حضرتش در نگذر ی
آنک هم در عقل ممنوع [illegible] شرع شرک / جز بدانش گر بعزم و قصد سوگندی خور ی
اندرین سوگند اگر تاویل کردم [illegible] / کافری باشد که در چون منی کس اظهر ی
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن / ناورد چون راست بیان از کجیها بستر ی
جو مراد شهر بلخ از اصطناع اهل بلخ / دو قمری حاذری کردست و رومی بستر ی
بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس که من / جز بدان ملکی که باشد افسرش افسر ی
دی زخاک خاوران چون ذره مجهول آمده / گشته امروز اندر و چون آفتاب خاور ی
بلخیها آنجنانها زاید از خاطر مرا / ای عجب از آب خشکی ناید از آتش تر ی
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش / کادمی را عقل هست از ممکنات اکثر ی

بس چه گویی هجو گویم خطه را گز در شش / گرد را آید دیو بهند از بزرگ تکبر ی
تا تو فرصت جوی کردی در کمین کار حسد / غصه ده ساله را باری بصحرا آور ی
هیچ عاقل این کند چر انک بیکسو افکند / اصل نیکو اعتقادی هم نیکو محضر ی
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست / جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربر ی
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / بس که پرکاری کند او چون تو گردی مسطر ی
این دعا تو من چنان و درزم که از بی فرصتی / سکته گردد این و ان بر بو فراس و بحتر ی
از عقاب و بوستینش گر نکوذ به بود / گرچه در دریا تواند کرد خربط کافر ی
چند بخی گر قبولم تازه شاخی می دمد / هر کجا بنداری ای مسکین که سنجی می بر ی
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد / خاصه در سدی که تاییدش بود اسکندر ی
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش / تا در تن اندیشه باری راه باطل نسپر ی
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهرهاست / بلخ گفتا هم کمال اوست چند از منکر ی
او غریبا ندر جهان تا شد جوار تربت ورا / [illegible] گویند جهانی دیگر ی
خاک پای اهل بلخم گر مقام شهرشان / هست [illegible] از خویشم هم سر هم سرور ی
حبذا تاریخ این انشا که فرمان ده بلخ / رایت طغرل تکینی بود و رای ناصر ی

مدح سلطان سنجر

ملک محصون است و حصن ملک حصین است / منت واو خدایرا که چنین است
شعله بازار است هرج عرصه ملکست / خانه انصاف با قرار مکین است
جام سپهر او نهاد و دزد ستم ریخت / دست جهان گو که دور ما بمعین است
عاقله آسمان که نزد و فوقش / نیک و بد روزگار جمله یقین است

گرچه نگوید که اعتصام جهان را / از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان گوید آنکه وقت تمسک / عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنک بسته امرش / قیصر و فغفور و رای خان و تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرضش / شیر فلک را هر وقف لوح سرین است
آنک زبانه ز عین نعل سمندش / قلعه بدخواه ملک رخنه جوین است
آنک یسارش بر زم حمله گرایست / وانک عنانش بر زم حمله گزین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت / آنک بدو قایمست ذات متین است
راه حوادث برید رایت رایش / خلق چه داند که آنچه رای رزین است
باره نخواهد بسی جهان که جهان را / امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر نیابد بسی ستم که ستم را / روز نخستین چو روز باز پسین است
مکرت او پی برید جای اگرچند / درد چو مادر زمانه جنین است
نعمتش از منتهی [illegible] / گر همه در طینتش ثقیت طین است
با کرم او الف له [illegible] / در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای بسزا سایه خدای که دین را / سایه چتر تو هر حصن حصین است
قهر تو از هیبتی که در شب ظلش / روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکابست / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبه ملک ترا کی که داند یارب / کیست خطیبش که عرش بیش نشین است
با قلم خود کرن خازن همت / هرچه قضا را ز تیر غیب دفین است

جوری



آنک در مصر جامع ملکش ... قرص خورشید کرد خباز ی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک ... آن ظفر پیشه حزم و غاز ی
شاه سنجر که کار خنجر اوست ... فتنه سوزی و عافیت ساز ی
آنک چون آتش سنانش را ... باد حمله دهد سر انداز ی
فتح بینی که باز بانه او ... چون سمند همی کند باز ی
ای زبان تو بی تناخ نفس ... کبک را داده در هنر باز ی
ای ز خرج کف تو بحر و کان ... کرده با آفتاب انباز ی
تا خزان و بهار تو به نگرد ... این ظرافتی آن زبر ناز ی
باغ عدل ترا مباد خزان ... تا در چون بهار بگراز ی

مدح سلطان سنجر

خسرو و الحق هم نشن تو باد ... مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت ... [illegible] زمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید ... [illegible] تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات بزد ... ناظر [illegible] حزم پیش بین
چون قدر نقش کاینات کند ... دفتر صفحهٔ یقین
در براهین رویت ایزد ... برترین حجتی جبین
در وقایع گره گشای امور ... رای رایت کش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان ... حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین ... دایم از قوت متین تو باد

ابر باران فتح و سیل ظفر ... از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر بوسته ... نوبتی وار در زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست ... نایب خازن امین تو باد
تا کسی تا آفرین سخن گوید ... سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایتی ابد ... از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل ... حافظ و ناصر و معین تو باد

مدح خاقان المعظم طمغاج خاتون

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه ... نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنک غیرت ماهست و آفتاب ... در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وز خدا آن کی قطرهٔ آبست و برگ گل ... تا گرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده است جام می ... آب طرب روان کن و یاقوت ناب
از کام شیر ملک چو کردی [illegible] تیغ ... فارغ ز کرد دران گوزنان کباب
وقت عنا خصم بجیش [illegible] ... روز صلاح برای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو [illegible] ... گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر ... گو بی قضا تمام شد اکنون طناب
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح ... از ترکش کمرکش خود یک شهاب
وقتی که حلم جرم کنی بر بسیط خاک ... از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو بخیلی کند سپهر ... از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزاء مطیعان و عاصیان ... از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم / از زحمت و تیغ خویش توان خواه و تاب خواه
چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب / از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین خلل بود عدل تو / آباد کرد هر دو کنون خاک و آب خواه
کامی که از جهان نبرد کهربا بغصب / در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعا شاه / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا بداد / طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

مدح سلطان سلیمانشاه

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
سلطنت آسمان زمین تو گشت / خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هرچ قایم بذات جز ایزد / همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک / شرف [illegible] بام تو باد
روزی خوردن تو بدر و هلال / [illegible] باده و جام تو باد
[illegible] در هوای تو راست / [illegible] طرفه [illegible] تام تو باد
ای شب روز وا دیم ش را / پشته لبیسدن لکام تو باد
گر بنی کان قضا بگشاید / بحر و دشت [illegible] ام تو باد
هرچ در تختهٔ ازل سریست / همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان زکام خصم بری / اوج کیوان بزیر کام تو باد

از پی آنک تا نگردد کند / نصل تقدیر در سهام تو باد
وز پی آنک تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست / گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام / ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
تا که فرجام صبح شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل بر حطام تو باد
در همه کاری از قرار و ثبات / پختهٔ روزگار خام تو باد
هرچ در تختهٔ ازل قهرست / همه در قبضهٔ حسام تو باد

مدح سلطان الخواتین عصمة الدین

هزار سال زیادت بقا خاتون باد / مه مبارک روزه بر او همایون باد
جهان رفعت و عز و علاء عصمة دین / که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
بر آسمان جلالش [illegible] / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل [illegible] / امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم نکهت او روی شمس گلگون [illegible] / ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انبساط وجود از وجود بیرون باد
وگر تقاضای دریا بدست او نبود / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخاء تو توجیه رزق را قانون / بر او مزید نباشد همیش قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شرف فرش ایوان را / بخاصیت شرف و فر شرف گردون باد

بروزگار تو در هست فتنه خواب / بروج بخت حسودت همیشه مغبون باد
زمانه حمله چو بیمار نیم حادثه اند / زبان وامن تو چون زبان باد و معجون باد
جریدهای تواریخ عهد دولت تو / ز درجها تو بر درج در مکنون باد
تمتعی که باقبال روزگارت هست / در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایادیست تو در گوهر ثنا تضمین / بنای عزم تو در اوج چرخ مضمون باد
اگرنه از شکر مدح تو همیشه ترست / مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه که ضرورتست بر بسیط زمین / زبس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا / شبا حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت / ز جود جاه تو کت روزگار میمون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد / بدان همی رسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا جهان زندگی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

وله مدح الملک العادل عماد الدین فیروزشاه

باز این همه جوانی و جمالست جهان را / زین حال که تو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / زاید همه این راشد و ناقص همه آن را
هم جشن برآورد فرو برده نفس را / هم غلغله بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه در افکند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود سرو روان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر خام نبیست صبا نقش بیاجین / از گرد چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب / با خاک همی عرضه دهد راز نهان را
هم چون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس / تا داده لبش بوس سر و پای فنا را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه / چون رستم نیسان بکمان آورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود / بینی که چه سودست مر این مایه زیان را
از غایت تری که هواست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر باز شد ابر نشد تاک بر بده / چون صبح عنان باز نپیچد سیلان را
ور تا بر نه دراز یکی طفل شکوفه است / یازان سوی ابر از چه گشادست دهان را
وز لالهٔ نورسته نه از فرخنده تهنیت / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی ز مدح بهارست که در معرکه گردست / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
بر روز شه عادل منصور معظم / کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن شاه شبل حمله که در کفهٔ جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران ملک و تیغش / البته کان نخم نهند ملک قران را
تیغش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز دهد عامل جان را
گر باره کشد داعی حزمش نبود راه / جز خارج او نیز دخول حدثان را
ور روی زند لشکر عزمش نبود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم / در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک نباری / با تو نرهد فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو هم چون شه شطرنج   نامست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام   طباخ که حلوه گری هیات نان را
در عرصه بزم کهن آیین تو گردون   هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی   هم کاسه کجا دید فنا عطشان را
آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد   عیسی نتند بر تن او تار توان را
کار ابر سر تیغ تو بر کوه بیارد   آبستنی بار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ   قهر تو کره وانبیند دخفقان را
از ناصیه کاه زنا گرچه طبیعت   سعی تو فروشوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند باک   هم سال لخشان نقطه بهده را
در کار بامید قبول تو کند خوش   آسن الم تنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در رسته او دیو   نظم از جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر   در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش   در اصل لغت نام ندانند کران را
بر عالم جاه تو گراز روی کذر ماند   چون نهر فروشد چه یقین راجه گمان را
روزی که چو آتش همه در آمد و بولاد   بر باد نشیند هزبران جولان را
رفته در این سوی فلک جای نبیند   بیکار بر ایشان نه امل دانه امان را
وز زلزله جمله چنان خاک بجنبد   کز هم نشناسند نکو زان و سنان را
وز عکس سنان و سلب لعل طراده   میدان نبود طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه نوا هم   که نعره بلب در شکند نای فغان را

سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید   پر باز کشد کرکس ترکش طیران را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد   بی واسطه دیده شریان ضربان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام   آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد   چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی   از بس که بجنبید چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام   کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت   یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی   طعمه شدگان حوصله هول و هوان را
تا باز دگر پیر جوان گردد هر سال   گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد   تا حصر کند دامن هر چیز بیان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش   ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش   مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز مفتی فتوی نفاذش   در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین کرد که عالیش   انصاف رسانید هر انصاف رسان را
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش   در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را   در وقت سخط بای کشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید   بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وآنجا که محیط کف او ابر برانگیخت   بر ابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و شان رسم ملوک و ملک آمد   حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانست دین مرتبه آری   یزدان نه دهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را   تا هیچ خبر کم نه دهد بیش عیان را
این پایه و تخت کیانی و شهی باد   وین هر دو مقصد شده شاهان کیان را
شه ناگزر انست چو جان در بدن ملک   یارب تو نگه دار مرین ناگزران را

مدح عماد الدین فیروزشاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته   انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده   باقی جهان ز جمله کم گرفته
بشتی شده در نیک و بد جهان را   هر بیش که بیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول نامت   بر کشته حروف و رقم گرفته
وانکه ز زبان بی عنا سکه   بر چهره زر درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت   آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف و قوف   تا شام ابد در قلم گرفته
حفظ تو جهان را چو برد باری   در سایه فضل و کرم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت   دکان زبر صبح دم گرفته
که سقف سپهر از خیال بزمت   آرایش باغ ارم
که قطر زمین از ثبات رزمت   با ابشب سمل رنگ و نم
فرمان تو از مستحق طاعت   بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان خاک بایت را   اندازه داد قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران   آهو بچگان را حکم گرفته

عدل تو باحداث عشق بازی   بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته   عفو تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال سایل   بالعکس صدای نعم گرفته
آز از کرب امتلای دایم   ویرانه گنج عدم
هر هفته از جنبش سپاهت   گیتی همه کوس و علم
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی   یکسر همه خیل و حشم
در موکب تو اژدهای رایت   شیر از عرین رابدم
هر جا که سپاه تو پی فشرده   در سنگ نشان قدم
بدخواه ترا خاک مادر آسا   از نیش بذر در شکم گرفته
با ناله خصم تو گوش گردون   خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ربا سر و مه خوابش   از نم صفت لا تنم گرفته
او آمده و فتنه را بیغما   در دزدی آن متهم
ای تو در ستایش خسرو ازا   دانی چند مدح و ذم
حاسد بکمال تو کند بسته   لیکن چو فربه ورم
با در جرم آسمان نگردد   بر کس ره شادی و غم
شادی تو باد ای حریم گیتی   از عدل تو دامن حرم
در سلک سلاطین روز بارت   کیوان صف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت   خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده   جاه تو ولایات جم گرفته

همه عید عرب تا به روز محشر / جشن تو سواد عجم گرفته

مدح عماد الدین فیروزشاه

کو آصف جم کو بیا ببین / بر تخت سلیمان را نشین

پیش بدل دیو و دام و دد / در بیم زده صفهای چو عین

بادی که کشید بساط او / بر در که اعلاش زیر زین

مهری که وحوش و طیور را / در طاعتش آورد در نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم / چون مور نهان گشته در زمین

پای ملخی پیش نه بقدر ا / در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سبای او / از عرش رسولان آفرین

چون صرح ممرد شراب صرف / ای ورزش انصاف آب و طین

در سایه پر هما چتر قصر سازد / طی کرده اقالیم ملک ودن

نی سابقه وحی جبرئیل / اسرار وجودش همه یقین

نی عهد پیمبری / آیات کمالش همه مبین

وقتش نشود فوت اگر نه روز / در حال کند از قفا جبین

چون دیو به سر نوری افکند / آن را که وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک / بحر غنش را کمتر ثمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم / شیر علمش را صفت عرین

هم بر کتف دایگان رضیع / هم در شکم مادران جنین

از بیعت او مهر بر زبان / وز طاعت او داغ بر سرین

کف کشتی راسته دریا داد کیبی آفرین / هر یکی را ایشان محیط از غایت بی برزخی

گفتم او را حاش لله این تساوی شرط نیست / لاله هرگز کی کند دعوی و سوسن با نخی

این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب / شیخ هذا هدز انی خواند بیلما سرا افی

زانک کرد در خراسان صاحب صاحبقران / مدحتی گوئی که صحنش طلعت از فرخی

منتظم کرد در ملک موصل و حصن هری / امتحان را آن هشی غصه را آن دوزخی

مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی / مطبخش را دیگ بر باشد اثیر مطبخی

شادمان زی ای تو بی قدرت خداوندی که / جای معلولی فلک را گر کنون با او نخی

از منات خیل اقبالت چو شعر بو الفرج / وز عدو بت مشرب عیشت چو نظم فرخی

مدح و تهنیت

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاده را انعام تو

سرمه چشم هنر کردی و آن از راه تو / حلقه گوش فلک کردی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را ای کند گردون او / کام بر جا دارد نه بر فوق مراد و کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هست اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو

جنبش فیض و کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از در آب و گل آدم نیامد تا ابد / غایت سیری خود اندر عطا و عام تو

طبل بد خواه تو در زیر گلیم حادثه / تا ملک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست دربند دولت تا شهاب / آسمان را گر ... یابد از انعام تو

از محمد و ز علی شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیا آن نام کرد ایام تو

ای دو آن اندازه بزم جان فزایت کا ذر و / آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو

وام بودت گوهری به زانک زیر آسمان / از رسانید و شد از وجه کرم در وام تو

آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنک / دارد دولت ظهار دور از دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفا روز و شب / در وفا یکدگر بادند صبح و شام تو

جشتار زوی کرم بر انوری باد و مباد / کام تو از اعتقاد پاک جز در کام تو

ملک محس در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پخته را و خام تو

ایضا اللغز

ای کریمی که در زمین امید / هیچ دست از سخا دست تو دست

لغزی گفته ام که تشبیهش / مستحیل ال بد کمال تو جست

آنچ از بادست و تازیست او / جز مرکبش دو حرف نخست

در زمان هر که بیندش گوید / یکی از نامهای دشمن تست

باز چون باز پاد نیش افتاد / در کشش ماذرشه عجه ست

وانچ باقی بماند از تازیش / هست همچون تمایلش بدرست

مر مرا در شبی که خدمت تو / روی بختم به آب لطف بشست

داده آن عدد که بر کف راست / بشبانهام از کوع آن جست

بده ار پخته شد و گرنی نیست / نه تو در بصره ی و من در بست

بدو هستیت نیستی مرساز / تا که مرفوع هست باشد هست

وله

ای خداوندی که در معراج قدر دولت / تا بجائی همت بر شد که فکرت بر نشد

خاک پای تست انکش کیمیا داند خرد / بر مسی هرگز نکندش آسمان کار زر نشد

نوک کلک تست آنکش جوهری داند صدف / قطره هرگز بدو پیوست کان گوهر نشد

بر هوا دولت مرغ خلافی کی گذشت / کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمت شاخ وفاتی کی شکفت / کز صبا اصطناعت جیب بار و بر نشد

ماجرای خرده وا اندر میان خواهم نهاد / باورم کن کز چه کلکم را از آن باور نشد

دسته ده کاغذم فرمودهای از روزها / وز تقاضا نوک کلکم گرچه زان پس تر نشد

خواستم تا قطعه بردارم امروز اندر آن / زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد

زانک چون اندیشه کردم از ملیش جا رهنست / خالی از بی کاغذی دستم نظمش در نشد

لاغری از تحت ما باید شگفت آزی تست / گر دوام آرزو بهلو او لاغر نشد

فی المدح

ای کرده زینت فلکی تماشی / فتحت ز حشم نصرت از حواشی

دربند کی تو بهر و ارکان / یکسان شده از دوی جو فلاشی

هندو یعنی که جرم کیوان / بهرام فلک چون وثاق باشی

پیشانی سر فلک هراشد / روباه تو در آسمان خراشی

از سایه رایت زمانه بوشی / وز دامن همت زمانه باشی

گر هند نه ام مدح تو بنوزیت / ما در که شدی برسخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت / آن روز مباد که تو نباشی

فی الهجا

تو سرا گر بیاده ام منکوه / که مرا از بیاده کله نیست

جنبش آسمان بنفس خودست / پای بند طویله و گله نیست

درشواری تو لاف فخر مزن / که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه / حرکتی جز بسعی زلزله نیست

فی البخل

توئی سیف زنگ اجل چون نکری / که الحق بانواع درخورد آنی
بدین تری و روشنایی و گوهر / ترا در کجای خوبدند کانی
نه در دست تقدیر ملکی بکری / نه در جوی ایام خونی روانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم / گران قلبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنست واجب / بگوش کرم چون فرومی نخوانی
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی / چه تاخیر بر دست چون بی توانی
چرا قدر مردم ندانی و لیکن / تو مردم نه ای قدر مردم ندانی
خزانی عالم تنو هست بیدا / مبادا که اندر جهان تو بانی

در مدح و تهنیت

چون بهاء الدین اعز را شاخ عزت بارور شد / شکر آن نعمت بولعب کرد الله العالمین را
گردکارش در خدای آز دو گوهر داد هر کز / مثل آن حاصل نیاید بحر ملک و کان دین را
آن جنان محمود سیرت مهر مسعود طالع / نام سرت داد آنرا نام طالع داد این را

حسب حال گوید

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کامیش داد بیروزی
کنون که روی نهد طالب در حقیقت شرع / چه اعتقاد کنی باز گیردش روزی
برو که عاقل از این اختیار آن نپسند / که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی

نمونی

ز شعر نفس توان بار نهاد عار کشد / که چون هلال ز طفلی درآیدش کوژی
ز شرع جان توان شعلهاء نور کشد / گر و بهر فلکی آفتاب افروزی
و لیک با تو همان عود و زن همی سازی / و لیک با تو همان نحر فکری شوزی
تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر / چو علم آن نباشد کرنزدان دوزی
تو رای شرع باخر بهیم بر و حقا / چو عیسی شرع باخر بری بیاموزی

در مذمت افلاک گوید

ای سر تا بفلک ظن مخافت بیزی / کانج بعد نیشارت بر این ایمین
آفتابش که در این معنی رأیت آرا / اگر انصاف دهی اتت بخلیت مبین
از بخیلی نبود آنک کسی داده خویش / بر کشد از سر آن تا فکند در بر آن
بار دیگر ابن سیه راند هد بهره نور / تا باندانه آزاد نخواهد ز زمین

در مذمت فلک

آسمان از بخیل بد نعلت / که از وهیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که بخورد / برج شاز د ازو بجان نرهد
خاک از و به که گر کسی بمثل / مشتکی جو بزد او نهد
چون کریمان ازو قبول کند / بس بهر دانه هشت باز دهد

در نکوهش ستارگان

مردم از مشتری و زهره چرخ / خود سعادت چرا طمع دارند
کان یکی زاهدی فسرده دلیست / کز همه کارها شکم خوارند
وابن دگر قحبه ایست زانیه ای / که همه شب خدای آزارند
این دو سعدند و آن دو نحس مرا / که بر آن هر که کوش بکارند

بیندا ندر زمانه آن زاشان / که با یشان زمانه بکذارد
نیست در جمله آسمان شاخی / که بجز شر و فتنه بار آرد
پر خرد در کش ذن آن کش / که در دو مهر خبر بندارد

و له

در جهان چند اکل خوامی شمار / نیستی و محنت و ادبار هست
و ز فلک چند اکل خوامی قیاس / نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه ای / زیر قبای کن که اندر زیر هست
دورها بکذشت بر خوان نیاز / کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی / چرخ کفتا زین تمنی دیر هست
کفتمش عمر است کفتا ار گذشت / گر کنون رغبت نیابی گیر هست

فی النصیحت

تو اگر شعر نگویی حکیم خواجه حکیم / بی وسیلت نتوانی که بدین نان بوی
من اگر شعر نگویم بی کاری گردم / که خلاص دهد انجا علی بذخوی
من همه شب ورق از فرومی شویم / تو همه روز رخ از خون بی شوی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود / کاخر من جیم آنکه عمر تو آن یکجوی
باد رنگین بدل عمر که در خانه نهند / بوی آن می برم الحق تو همانا اوی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم / حاصل از عمر تو آنست که شعری گوی

و له

شعر دور از تو حیض مردانست / بعد مخاه اگر ببندد به

دا

مرد عاقل نباخن هذیان / جگر خویش اگر نبندد به
بر شبیدی که جای گریه بود / آن بدانم که گر نخندد به

فی مذمت شعرا

عادت طرح شعر آورند / قومی از حرص و بخل گنده خوش
نام حکمت نهند آنگاه / بر خرافات و ژاژ ژنده
کرک خر از این لیماز اند / همه دو زنده و در زنده
انوری تی تو نیز یاد آور / طیر کیها و زهر خنده
بعش هم چون خودی زنیلی آن / ترک بیش در فکنده
شکر کن کین زمانش می بینی / خواجه دیگران و بنده خوش

و قال

با یکی مردک کناس همی گفتم دی / تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خست است
صنعت و حرفت ما هر دو تو دانی از حیث / از بر اتیز تو و انر نجه روی آهست است
کف از عیب خود و انغز ما شاش / الک ما را ز خیال آتش رزق حیست است
کار فرمای دهد ز دو تو کار من و تو / داند آنکس که دمی با من و تو بنشست است
کار فرمای مرا مایه ز من معلوم است / لاجرم جان من از ننگ تقاضا دست است
باز چون کار و فرامی تو واز پایه تو / کار فرمای ترا دیده به بر در بست است
که چنان ظن برد او کانج تو ترتیب کنی / کرده ای دایم و بر داخته و پیوست است
یا چنان داند کین عمر عسل بز علا / همچو روز و شب جهال المتاع رست است
او چه داند که در آن شیوه چه خون نابه خورد / که ترا از سر بیداد در آن بجست است

انوری هم ز تو بر تست که بر هیچ دخت — عقل داند که ستمهای تبر از دست
غصه خور غصه چه کو بر فلک از غصه تو — تبر ابکش گزینت و قلم بشکست

در نصیحت نفس خود گوید

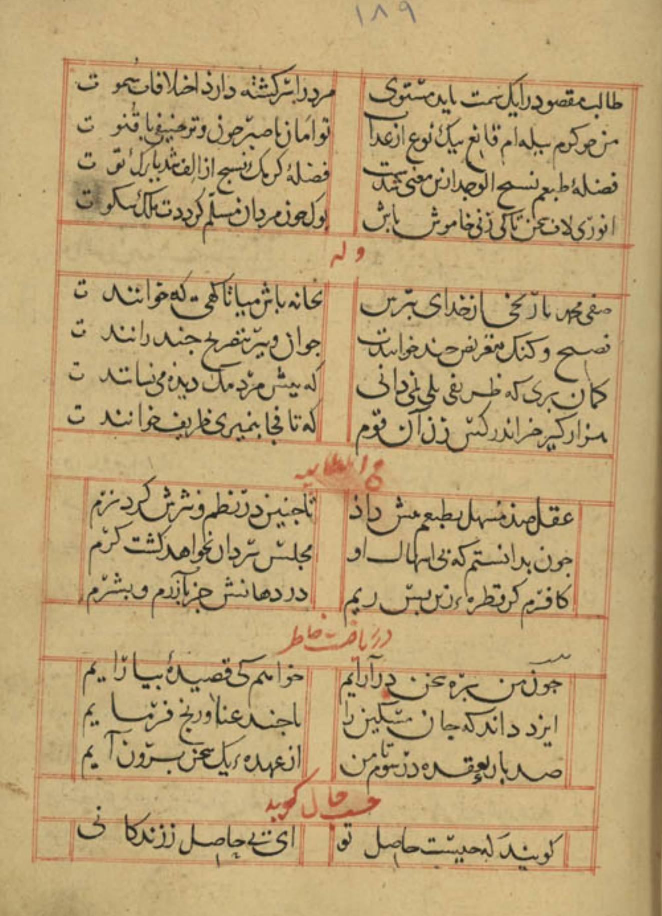
انوری شعر و حرص دانخست — این یکی طفل و آن دگر دایه
بایه حرص گدیه و طمع اند — تا نگردی بگرد آن بایه
تاج داری خروش وا دز علم — جلکی هم جو ماکیان خایه
کردن و گوش نفس مردم را — همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه ست — تو یکی شاعر گران سایه
بیش بر باد ژاژ شعر مده — ای گران سایه از گرانمایه

فی الشکایة

کرد کار است بذی دو جهان از خوش تراش — تا کی از قومی که هم ایشان فهم ما تیشه ایم
شعر مردم خواجه را جالی جوابی باز گفت — لفظ و معنی هم چنان زعمی که ما هم بیشه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش خسان — راستی چون شیران شب آتش زده در بیشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این — دیر شد معذور می داد اندر از اندیشه ایم

شکایت از روزگار

خسروا روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند — تا بگیرد بسته مرکم چون مکس در عنکبوت
گر توانم سجده جای شکر سازم ساحتش — چون مسیح مرهم از صفر جهل تا یای حوت
بس چه گویی صرف یادم گر در درگاه تو — هر یکی زین روزها را از یکی روزه قوت
لحت را دانی که بار دگر دیگر لاینام — اعتکاف سنده درگاه حی لا یموت



طالب مقصود را یک سمت باید مستوی — مرد را سر کشته دارد اختلاف قوت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از عدا — تو امان با صبر چون و ترجیح با قنوت
فضله طبع نسیج الوحدانی معنی بست — فضله کرمک نسیج از الف شد بار لوت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش — بولعجز مردان مسلم گر ددت ملک سکوت

و له

صفی مهر بار تحیا از خدای بر من — بخانه باش میا تا کهی که خوانند ت
نصیح و کنک متعرض جند خواست — جوان و پیر تفرج جند رانند ت
کان بری که ظن بلی بلی ندانی — که پیش مردم کم دیده می نشانند ت
مزار کیر خر اندر کس زن آن قوم — که تا فجا بهیری ظریف خوانند ت

فی المطایبه

عقل صد مسهل بطبعم مش داد — تا جنین در نظم و نثر شکردنم
جون بدانستم که نی اهل او — مجلس مردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین بیش ریم — در دهانش جز بآدم و بشرم

در یافت خاطر

جون من بره سخن در آرایم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — با جند عنا و رنج فرسایم
صد بار بعقده در سوم تا من — از عهده یک سخن برون آیم

حسب حال گوید

گویند لحیت حاصل تو — ای بی حاصل ز زندگانی

کویم خطی و بیتکی جند — از نغمتهای این جهانی
خطی نه چنین چنانک آید — شعری نه چنان چنین که دانی

فی اللغز

ای بس که جهان جنبه درویش کرته — از فضله نمود برو دوخته ام جیب
واکنون همه شب منظم تا کی فروزد — شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلک جو بدان شکر نکردم — امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب

وایضا

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند — من و این کنج و بعبرت بجهان در نگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک — گذرانست بد و نیک جهان گذران
جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد — که برابکش بیجند بد از بی خبران
نفس من بتر از آنست که مجروح شود — خاصه از لب زدن بی هنری هنران
کاو در خرمن من هست مرا می شاید — ریش گاوی بود آبستنی از گون خران

ایضا

نه خیال ازی آن شد بفلک بر گونا — همتی بود که او می شد و بر رفت راک
ورنه که در خاک فتادست کنون هم ز آن نیست — که ز گرد دو کشتی دید و بدی از افلاک
فلک از دو سه دیش و گدانیستی — که نه با صورت جنبت و نه با سیرت پاک
برکشیدش ز جهان تا بمقامی که از او — هر که برتر شود ایمن شود از نیم هلاک
جون ببریدش که کسی نیست رها گردنش — تا در افتاد ز کر با دیگون شاد بخاک

در فضیلت انسان

برترین مایه مرد را عقل است — بهترین مایه مرد را قوت است
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون از این دو معنی نیست
جون از این هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نسب اند — نقص بل هم اضل از این معنیست

قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل

فی التقسیم

خرد بین یک التماس است از تو ام — روزها شداهی نهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد — سر و بر خویشتن آسان کنم
کیشکی داری اگر بخشی بمن — خویشتن در پیش تو قربان
شکرها زآن کنم وانگاه نه — با یکی بکا یکا من کان
وز بغیر ماهی که دندان برکشم — سهل باشد بر کشم فرمان
بر میانم گر معد بود خلال — جو یکی بابم که درد دندان
لیک از این بیش در میان دو تا — بس مساوی گر برای آن کنم
خیرها بی گویت حقا که نک — تا نگوید اگر نان کنم

ای زدست تجاسر خادم — شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
بد ایام بیض و من صایم — وز خطا در صواب کوشیده
نیم جو شید و دیگی دارم — قلقلش گوش نا نیوشیده

بطریق کرم توانی کرد — بدو جوبش تمام جوشیده

فی ارسال القرطاس اولیه چیز از کرکیم در خواه کردن

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام — جز ابدی منتها با وجود دوران دوام

آرزومندی بخدمت بیش از اندازه دلم — کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هستامیدم بصنع ولطف حق عز اسمه — کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام

بادمعلوم شکمن خادم بشعر والفرج — تا بدنستم و لوعی داشتستم بس تمام

شعر چند الحق بدست آوردم فما معنی — قصه از عمرو زید و نکته از خلل وعام

جون بدان یا لطفی نبود ستم طلب می کرده ام — در سفرکاهی ورد حضرکاه مقام

دی همین معنی مکرر لفظ من خادم ترتیب — با کریم الدین که هستاند کرم فخر کرام

کف حاصل کرده ام از انتخاب شعر او — نسخه بس بی نظیر و نظم او بس با نظام

عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست — شعر او مرغی که اسان اندرون افتد بدام

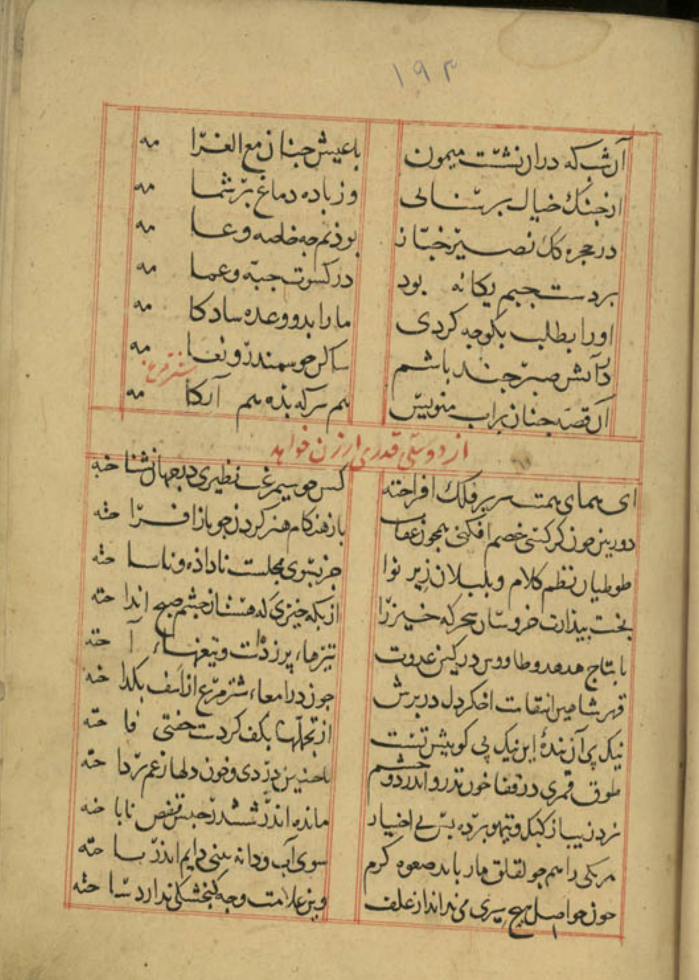
لکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد — هستامیدم که آنچه هست حوکرار دنیا م

حالی از دارد سای چند باد یا سر — دستکیر آید مرا ما اعطا اما بوام

از سرکستاخی رفای این سخن با آن بزرگ — تا بدین بی خردکی معذور دارد والسلم

در مدح وتقاضا

ای حکم ترا قضا یزدان	داده جو قدر کشاده نا مه
تو عمده ملکی و ممالک	لوجهت وکفایت توخا مه
درخاک نهاده آب وآتش	بیش خط تو بار نا مه
در جنب کفت سیاه کاسه نست	حاشا فلک کبود جا مه



آن شب که در آن نشست میمون	با عیش جنان زمع العذرا مه
از جنک خیال برشنا لی	وز باده دماغ بر تماشا مه
در حجره کل نصیر خبا نه	بودیم جه خلعه وعا مه
بر دست جبیم یکانه بود	در کسوت جبه و عما مه
او را بطلب بکو جه کردی	ما را بدر وعده ساد کا مه
دا آتش صبر جند باشم	سا کن جو سمند دو نعا مه
آن قصه جنان براب منویس	هم سرکه بنده هم آنکا مه

از دوستی قدری ارزن خواهد

ای همای همت سر بر فلک افراخته	کس جو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
دوربین جون کرکسی خصم افکنی بجو عقاب	باز هنکام هنر کردن جو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	جز بتو در مجلست ناداده و نا ساخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیر زا	از یکه جیزی که هستان جشم صبح انداخته
با تاج هدهد و طاوس در کین عدوت	تیزها پر زدلت و تیغها آخته
قهر شاهین انتقامت افکر دل دربرش	جو ز دو امعا شترمرغ از اسف بکداخته
نیک پی آینده این نیک پی کو پیش تست	از تجاهل بکف کرده ستحتی فاخته
طوق قمری در قفا خون تدرو اندر دو جشم	بلحنی بر زدی و خون دلها زغم ریخته
زرد نیاز کبک و تیهو برده بی اختیار	مانده اند تشنه در حبس قفص نا باخته
هر یکی را هم جو لقلق ها ربا صعوه کرم	سوی آب و دانه بینی دایم اندر باخته
جون جو اصل هیچ پیری می نیندازد علف	وین علامت وجه کنجشکی ندارد ساخته

مکر هستکن باره از ارزن فریش کن شره — جون دوز اغندان دو بهر او مارکسو ریاخته

وقال

تو کس خواجه ی و هر کس جو تو	کس دیکر کسی شد ستخس لت
من کس کس نیم بنفس خودم	لاجرم هر کجون نزلت کس لت
نسبت مادو تن بعیب وهنر	کر بمس حشن نیست بس لت

فی النصیحة

غم بتکلف بسر من میا ر	زانک بسعی تو تن آسان شوم
من خود اکر ماذز غم ارد هات	ناکی ز راین بسر آن شوم
ترسی و کویی که زمن بد مکوی	روز دکر با تو دکرسان شوم
من تو نیم تا کی با سر خرده	که بفلان کاه بهمان شوم

در تجدید لقب موید الدین مودود شاه

ای سراذر نسل آدم را خدای از روی لطف — نامها داد ست حس ار تر و خشک و کرم و سرد

هر کسی از کنیت و نام و لقب در خورد او — بس دوا آورد ستشان اندر جهان خواب و خورد

حاسد مودود شاه ناصر الدین را لقب — کر مویدشد تو زین معنی جرا باشی بدرد

دانک او را نیز بود دیکر نامد ز امهان — زانکه از روز ولادت خود موید بود مرد

بیش از این جیزی دکر حادث نشد در نام او — آن جنکو یا می اندر جمله آفاق فرد

جون بخود مودود نامش کرد باید خدای — از سیم حرف و جهارم حرف او آن تام کرد

باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام — ملک کیتی دستگاه و حفظ یزدان بای مرد

شکر تشریف

خدایکانا زرکان و بادشا صدور	که با نفاد تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر با زم خر	که از تجاوز او همجو دیک می جوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیک	در از لباجه که تشریف دادهی بدوشم
ز بهر جشن و یاران کان همی خواهد	که عشوه بخرم و آن لباجه بفروشم
وکر بجفنه نهد با قبای کلی جوش	همی بر آید از ین غصه دم بدم هوشم
ستارکان را صد آه بمن شفیع آورد	بکو جکونه کنم با کدامشان کوشم
بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد	هر از بار کرفنستاند را غوشم
زجاپلوسی آن کربه هیچ باقی هست	ولیک امن نه جربفان خواب خرکوشم
مرا زبون تواند کرفت روبه وار	که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بکرد کار که انصاف من از ین بستان	کر و بکف جو هست دو تو خون همی نوشم
نه انک بر من و بر امانت فرمان نست	بهمت بنده و هم نست حلقه در کوشم
مرا بدفع جو خصم التفات تو بس	که بعد از ان سخن او بکوش ننیوشم
خطی کشیده ام اندر خط درین دروکشد	دران که نکنم من کم بی تن و توشم
بنعمت که و رقهاش جمله مجو کسم	زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
یقین شناس که بر ارحنین سخن کوید	دماغ مه بخراشم زبس که بخروشم
بدو جکونه دهم کسوتی که از شرفش	کلاه کوشه عرش است ترک و شبتوشم
ز برده دار تو تشریف باشد آنج دهد	بلی و بار تفاخر کنند از و دوشم
وکرنه بنه بمانم جو آفتاب و مهش	قبای کلی او کافرم اکر بپوشم

فی المدیح

بهار الدین علی کز چرخ جودش ‌ دمی دریا و کانرا خوش دلی نیست
دلش با بحر اخضر توامانست ‌ ولیکن آن بدین ساحلی نیست
بنا در معدن آزی نیابی ‌ که از انعام عامش ممتلی نیست
بزودر سایهٔ اقبال او باش ‌ کزان به کیمیای مقبلی نیست
چنو دش کفن کزامثال این مرد ‌ جهان آخر بدین حاملی نیست
کرم کفتا بلی لیک از هزاران ‌ یکی همچون بهار الدین علی نیست

وقاله

تیر ستم فلک خدنکست ‌ شهد شره جهان شرنکست
کردون نخورد دمت که شوخست ‌ گیتی نخورد غمت که شنکست
بر کشتی عمر تکیه کم کن ‌ کاین نیل نشیمن نهنکست
در کوی هنر مپای کان کوی ‌ اقطاع قدیم شالهنکست
باجهل بنا که اندران باغ ‌ برهید همیشه با درنکست
منصب مطلب که هر کجا هست ‌ هر خرواری همین دو تنکست
بر کردن اختیار احرار ‌ اکنون نه ردات بالهنکست
در نغمه موش خانهٔ من ‌ زینست که ناخن بلنکست
تا چهره آرزو نه بینم ‌ بر آینه امید زنکست
بوسی نبرم همی ز شادی ‌ بازان چه کلیم وان چه زنکست
زیر قدمم همیشه کویی ‌ کز زلزله خاک الی دلنکست
با من که زمین آشتی نیست ‌ زینست که آسمان بجنکست

من روبه و بوستین بکارز ‌ وین کرسنه شرزه تیز جنکست
کویند ز ننک و هنک دور زیست ‌ دانی که نه جای ننک و هنکست
با تیره شدست ابم از سر ‌ اشکم علاف آن جور نکست
بنهان نکریم ز مردم چشم ‌ زیرا که جهان نام و ننکست
در چنبر آرزوش مستور ‌ صد نغمهٔ زیر نای و جنکست
ای صدر جهان ز مبرس کین چرخ ‌ در بوزه بخت من چه تنکست
با دست شکسته پای جهدم ‌ در جستن پاک زیر لنکست
در باب مراوز و ددر باب ‌ کین دست شکستهٔ نیل تنکست
در زین مراد باد رخشت ‌ تا رخش سپهر بسته تنکست

وله ایضاً فی الذهب

ای فلک قدری که در انکشت قدر ترست ‌ از شرف مهر فلک زیبنده‌تر ام هر نکین
هست پیر خادمان از خاتم تو پایدار ‌ هشت بهمن جاکران از خامهٔ تو در یمین
ما دهن را تا بدان خ برفروز همچو شمع ‌ آن زهر کامی حذر جونا کل موم از انکبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت ‌ آن همی باید که قارون را نهان شد در زمین

وله قاضی حمید الدین گفته

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی ‌ از مقامات حمید الدین کنون شد ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع ‌ پیش آن دریای ما لامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یان را روح تو ‌ رو که تو محمود عهدی ما بتان سومنات
از مقامات تو کر فصلی بخوانی بر عدد ‌ حالی از تا منطقی جدر اصم یابد نجات

عقل کل خطی تامل کرد از و کفتای عجب ‌ علم اکبر را سخن داند مکر اقضی القضات
دیر هان ای رای وقدرت عالم تایید را ‌ آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

وقال

خردد وش از من بپرسید کفتا ‌ که ای خوش تو نطق منطوق فنا نه
بکو چیست آن طرفه صیاد دلها ‌ که از لفظ و معنیش دامست و دانه
دلم کفت خاموش نامش نکویم ‌ که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان بر کرفتم ‌ کلام رشید خداوند خانه
رشید الخیار زمانست و طبعش ‌ در این فن جو در زلف شوریده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق ‌ که کردد کسی اختیار زمانه
ز تربیت بر کانی نهادی ‌ که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یکدکر تا جهانرا ‌ جها داستانست و نه آسمانه

وایضاً

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دوش ‌ من چه شربتها ز آب زندکانی خورده ام
این بدانم تا تو چون پرورده آن قطعه را ‌ این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
کر چه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و بس ‌ راستی به دوش ایمانی دکر آورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعرست شعر ‌ بار ها بر کفتهٔ خویش استادی کرده ام
نام من کسترده شد یکبارکی از نظم تو ‌ ای مرید آورده بر نامی که من کسترده ام

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل ‌ هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو

زمن زمین خداوند من ببوس و بکوی ‌ که ای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاد مادر گیتی بصد هزار قران ‌ نه چون تو یا چو جکر کوشه یکانهٔ تو
چو کرد کی برساند زمین بدامن تو ‌ چو موی کی که ستاند هوا ز شانهٔ تو
اکر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش ‌ ز خدمت تو برون آمدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه نه آل پر کشاده سیمرغی ‌ که خوابگاه مکس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند ‌ بر آسمان ز مواز اه آسمانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس ‌ که حاجبیست مرا جاه بی کرانهٔ تو
و کرنه مردمک چشم من چه خواهد آن ‌ که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

وقال

تو با من نسازی که از صحبت من ‌ ملالت فزاید شما را و نا سه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم ‌ تو در بارهٔ افتی و من در عطا سه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد ‌ که بابند زر دیده ام صد کما سه
نه من بو نواسم امیر قبیله ‌ نه خوذی شناسی بعلم فرا سه
کتاب و کراسه نشاید تجمل ‌ چه آید ترا از کتاب و کرا سه
کر فهم بود کند مین با نحو باخ ‌ نباشد نه خوردی خدنک و نکا سه

وقال

ای شاه جهان نجیبه صندوق خزینت ‌ از هر چه نخاص تو شود پاک برا زد
وانجا که فنذ مال تو در معرض قسمت ‌ در سک نه ده حق طمعها بکرا زد
یک بار دکر کر نه همی سوزن عدلش ‌ حقا اکر آن جبه تراجبه کدا زد

در حبس مجد الدین بو الحسن عراقی گوید

باملک دی نیازمندی کرت — جون منکر نیاز مند کنند
زانجفاها که کردش تو کند — توجه گویی که با تو جند کنند
آخر این احتراز بی معنیت — جند بحث مرا شوند
نوبنو هر زمان جو پایه خویش — پایه طاقتم بلند کنند
بر نهستان کر آتشی پایم — هفت عضوم بر او سپند
حلقه جیب کهنه در حلقم — هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی تا ببند احوال — جند احوال نابسند کنند
دراجسان نجز ابنکشایند — جاره کارمستمند
فلکش کوت بر بروت مخند — که جهانت ریش خند
در احسان بگو که بکشاید — بلجسن راجو تخته بند
ما در آنیم تا قضا و قدر — زهر این فتنه باز قند کنند
که بموی فلک بیاویزند — لر بموی ازو کزند کنند

در حبس نجم الدین بو الحسن عراقی گوید

مدت عالم بآخر می رسد بی هیچ شک — طالع عالم نمی بینی که جون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد — آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی شاد شاید بودنی — وجه روزی از کجا جون بو الحسن محبوس شد
ای جهانرا بوده بنیاد از طریق مکرمت — جون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

ارشد که جهان لاف همی زد که من آنم — کز بخشش او رایت هر روزه بسه مرده است
زان روز که قصد فلک از غصه زبت — در گوشه جسش گروحادثه کرده است
با سه و نان و نمک او که جهان نیز — جز خون جگر بی شکم شیر نخورده است

در ندامت و شکایت گوید

بالک جند سال بدیدم تجربت — کز کل خواجگان جهان بلحسن به است
بنداشتم که بازوی احسان قوی ترست — آنجا که بر کتف علم پیرهن به است
یا هم جو سرو وانشود دراز دکی کند — آنرا که باغ و برکه و سرو و جمن به است
یا هم جو شمع نور بهر کس رساند آنک — در پیش او نهاده بکوهر لکن به است
مودود احمد عصمی عشوه داده ام — گفتم که او ز رست سر آخر زن به است
راغب شدم بخدمت او تا شدم جنانک — حال سکان بو الحسن از حال من به است

فی المرثیه

رئیس دولت و دین اسیر دست اجل — شدی و رفت بهمین حاصل جهان از دست
سپهر نی دم صبحی دم هنر شکست — زمانه نی در مردی در کرم در بست
دلم هر بو وفات جو کرد خاکستر — یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
نعان از آفتاب این رنج ساز راحت سوز — فغان ز گردش آن جان شکار جور برست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد — که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کالی گسست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
زوام کاه عناصر جه فایدست بگوی — وزین کشیده دو دام سیه سپید کی هست
که روزگار بسی از انتظار نیک دراز — بدین دو دام همین مرغ صید کرد و جست

اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک — نماند مردمک دیده که دیده نخست
وگر نه صبح شبی نیست تا ز دست دماغ — هزار دبن نکرد در اشک میکون مست
زبان حال همین گو دلیت مقبل مرد — که از جه عید و عروسی کرانه کرد و نشست
تو روزی نکابوک آسمان بودی — از آن قرار نکردی در آشیانه بست
زمانه از آن دل ببست بجانست — که بام فلکی را فرو نکیرد شست

وله

ای جهانت بمهر دلجویان — آسمان هم در این موئی نویان
موی کر کشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی رخ ترش کرده — بی تو بر زندگان بد خویان
کرده اجرام ماتمت بر روی — جرخ را پایان مشتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز — وانکه از کعبه راه جان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره جون طره سیه مویان
خونم از غمت تو بود و نهاد — در یکی روی دار دشروی آن
زانک بوسته مردم جشم — هست روی از غمت بخون شویان
ای که مستور عدت کفنست — قطره دار برهم جو جو شویان
نور و ظلمت زبوی قدرت — خاک کویت جو عاشقان بویان
نفس تو نازنان و در منزل — تازه گلها از حجت بویان
تو وشرکان سدره در نبت — همه هم شهریان و هم گویان
عرش رخ در خیالت آورده — قدس الله روحه گویان

وله

نظم مرثیه در که جون نوحه آن — یتیم وار تفکر کنیم بر اشعار هم
امیر عادل دریک دوست بعدی کرد — هنوز از نثر انصاف جای می زو هم
وز انبساط که آن نظم از آن مسجع شد — جو سرو تر زصبا پای جال می کو هم
زهی مفید که تنبیه کرد نحت زجرم — زهی ادیب که تعلیم کردنت جو هم

وقال

آن خواجه کز اشتین رغبت — دست کرم بر رکوا از ش
برداشت زخاک عالمی را — در خاک نهاد روزگار ش
نفشت نظیر او ولیکن — بنشاند عزای یادگار ش
صد گونه جو من یتیم احسان — بر خاک در یغ یادگار ش

فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در — آسمان شحنه آفتاب عش
جند گویی جه خورده بوثاق — تو بدانی اگر نداند کش
جه خوردم جون نخ شش روزان — نزد مطبخیم جز که موش
بخدایی که مجمل روزی — بتفاصیل او رساند وش
که زمین و هوا خانه من — نه همی مورچه بیند و نه مکش
همین کز اسباب زندگیم امروز — هیچ معلوم نیست جز که نفش

وله

گفتم جو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز فقر و غصه ایام رسته شد

کفتم چو صبح وعده انعام او رسید — روزیم فاصل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم کلو کرفت — نومیدی که جانم ازان در دخسته شد
کیرم که سنت صله برخاست از جهان — آخر در زکوة چرا نیز بسته شد

فی اللغز

سحرکاهی بر خواجه رفتم — که بفزاید مرا جاه و جمالی
بدیت خواجه در ده بدزدیدم — وزان هر بد بود اورا ملالی
درآمد مرغکی وانکه بمنقار — ربود از فرق هر بدری هلالی

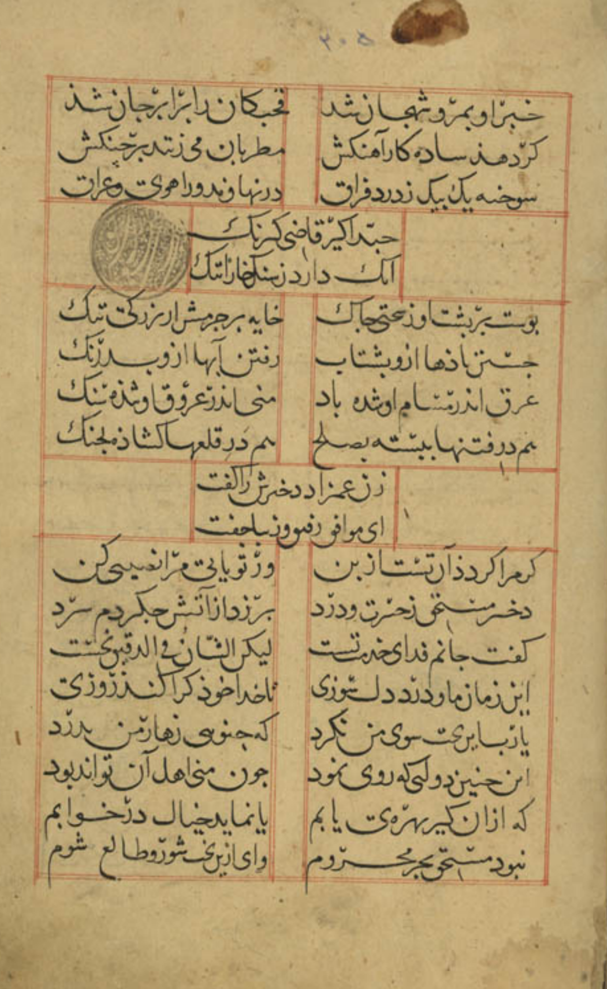
فی الشکایة

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت — بدان کشیده که کانم چو بحر ناله کند
چنان کشیدم سر از نوال تو ابر — که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
یاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب — ز آفتاب شراب و زمه پیاله کند
بسی انتظار نوشته چو شکل خوان تو دید — ز عکس تابش مهتاب خوان چو هاله
بزرکوارا نیکو بود که با چو توئی — بمرو دز جو منی وامها حواله
جنای کنبد نیلوفری ز شعله دل — زبانه نفسم چون زبان لاله
فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی — بدون آن که شها بم بحق حواله
که فضله کرم تو از آن شکرف تربیت — که احتیاج چنین فضله وفضاله کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف — سپهر سال نود دو هزار ساله کند

فی اللطیفه

ای سروری که کوکبه کبریایت را — کمتر جنیبه ابلق ایام سرکشت

جنیبۂ



خبر او بمرو شهان شد — قحبکان را ازان جان شد
کرد هند ساده کارآهنکش — مطربان می زنند بر چنکش
سوخته یک بیک ز درد فراق — در نهاوند و راهوی و عراق

چند اکیر قاضی کرنک
آنک دارد ز سنک خارا تنک

بوت بر پشت او زحق چابک — خایه بر چرمش ار زرکی تنک
جستن بادها از و بشتاب — رفتن آبها از و بدرنک
عرق اندر مسام او شده باد — منی اندر عروق او شده سنک
هم در فتنها ببسته بصلح — هم در قلعها کشاده بجنک

زن عمزاد دخترش را کفت
ای موافق رفو و زن بلجفت

کر مرا کرد ذات تست ازبن — ور تو یابی مرا نصیبی کن
دختر مستحق زحسرت و درد — بر زد از آتش جکر دم سرد
کفت جانم فدای خدمت تست — لیکن الشان فی الدقیق نخست
این زمان ما وزنند دلسوزی — تا خدا خود کرا کند روزی
یاد بابرحت سوی من نکرد — که چنو هیچ نهارمن پدرد
این چنین دولتی که روی نمود — چون منی اهل آن تواند بود
که ازان کیر بهرهی یابم — یا نماید خیال در خوابم
نبود مستحق بجز محروم — وای ازین بخت شور و طالع شوم

کی بود در سرای ناصح دین — کی بجز دکنم ببوسه زمین
صحن اورا باشک می شویم — خاک اورا چو مشک می بویم
این همی کفت و اشک می بارید — به انکشت کس همی خارید
اندران باره طاقتش برسید — زاشتهانه کسش بچکید
آخر الامر قاصدی بکرفت — نامه ی نظم کرد نیک شکفت
شرح و بسطش که عذب و شیرین بود — بعد تمجید کرد کاین بود

رند کای خسروانه قاضی
باد چندانک او شود راضی

قوتش پر نعوظ پاینده — قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد — روی ختش همیشه کلکون باد
در سرش باد لاابالی باد — عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش زلعل در کردن — مشتهی باد در زنی کردن
ای همه آرزوی کنده کسان — شاذی تو بروی کنده کسان
بنده ایشی دعا همی کوید — بنما زشبت همی جوید
ای شده روز من از هوای تو شب — خود کجایی چه می کنی یارب
در کنار که می برد خوابت — با جوی که می برد آبت
من ز جان بنده و توام باری — راستی را کری کنند آری
با بعشق تو در فتاد ستم — در کس خشت در نهادستم
بی تو ای معده کوب هم کاسه — زاب و نانم همی کند ناسه

زرد کشت از فراق لقمه بشول — روی سرخ من سیاهه دول
مانی ده دل و دوری و سه پای — نز برای من از برای خدای
آب چون سرد شد نکو دارش — بوضو بیشتر میازارش
کو خود از آب پاک پاک ترست — دام توفیقه همه هنرست
وه که سرخی پای تا سراو — پشت و بالای چون صنوبر او
وان حنا زجابکی ورقص و نقش — نازکیها لستوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش بیت — راستی را بزرکوار کسیست
تو چه دانی که حیست جهرانت — وانچه ملکت در میان رانت
حسرت جان رفته از من پرس — کر منم کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من نکنند — کوش تا کوش من زدهن نکند
خذای ار زبای بنشینم — تا لب کور بر سرایستم
هر دمت بوسه بشت پای دهد — این چنین هدیها خدای دهد
بازی از بوس بر سرش ننهی — کوش تا پای بر سرش ننهی
مان و مان با جوروی او بینی — در نیفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در حمایت تست — که وجودش هم از کفایت تست
در نعمت خدای بکشاید — شکر کن تا خدای بفزاید
یاربا آن آتش از خیار دهد — که دلم ز آتش غمش برهد
تا بنوشان سوار چون شاهی — بر کس من زید تجرکاهی
خیمه بر باره کسم بزند — در دو دروازه کسم بکند

گویم این چه قیامتست و خروش   گویدم کوتوال کش که خموش
ملک گیرها ز راه رسید   بزرگانی که به پیشگاه رسید
او سوی حجره حرم تازان   خاتیکان در رکاب او نازان
شاد و خرم نشاط می‌کرده   باده بخشد خورده قی کرده
پس نشسته بمجلس باده   برده داری بخاتیکان داده
عربده کرده عذرخواه شده   قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری   گر سر بنده خانه می‌داری
تا رهت را ز دیده آب زنم   مرورا سر بسر گلاب زنم
چون درآیی بخانه خویش   قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان پای بوس تو جویان   بر زبان نصر برد گویان
وعک ای آب هدیها خدای   مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان دهم بدندان مزد   خود خدایت دهد و چندان مزد
در سرای از پی رسیدن تو   ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و مرتب داده ام باغی   هر دری زو گشاده در راغی
عارض لاله رنگ برگل او   طره مشک باد سنبل او
نرگسش چشم و یاسمینش خد   ارغوانش ز چهره سرو از قد
چمنش را ز زلف مرزنگوش   نسترنهاش بر حوالی گوش
بر سیمین بجای بار درو   همه بر بار هر چه بار درو
سیب او را که هست از غبغب   ماه رخسار رنگ داده بشب

همه اطراف او بنفشه جعد   نوبهارش نه برق دیده نه رعد
سر انگشت بسته فندق او   هیچ دی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر   چشمه او چو چشمه کوثر
کرده او آن مزاج جان را قوت   عرق اندر گرفته از یاقوت
آب اندک در او ولیکن خوش   گرم و سوزان بطبع چون آتش
هرچ باید ز ترتیبش همه هست   گویی راست کرده اند بدست
گنج نقصان همین و بس در وی   آنک ماهی ندید کس در وی
سزد از راستی همی خواهی   این چنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست   وان نهان در میان که ساریست
چاه هاروت را قرین گشته   امت لوط ازو لعین گشته
سرد سیرش نبات نارسته   دست از امید جانور شسته
گرم سیر از بخار کنده چو گور   منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ماهی نه   باشدش برق و روشنایی نه
برف او از تموز نگدازد   کافتابش چو سایه می‌سازد
سنگهاش از چه نقره خامست   غره نتوان شدن که هم دامست
بر دلم هر دم از تو بار غمیست   زانک ما بین این و آن قدمیست
تو غریبی و کوچه تاریکست   ره نشیباست و تنه باریکست
گرد رافتی بهد تو رای مکن   هان و هان بر مقام جای مکن
حکنی عرصه نه خوش نه سزه   ساحتش کوهسار و غار و دره

خود گرفتم چنین که بشنیدی   کوه و هامونش فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن برآمده گیر   کند کوه از جهان برآمده گیر
بس ازین در زدن بنیفزایم   که بسر بر اثر بحث آیم
گر بخدمت رسید بتوانم   بجوابی عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خایه   برسان از طریف ممسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد   قاصدش بستد و برفت چو باد
قاصدش چون بنیمه راه رسید   از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی کیرنک   بروانی چنانک تیر خدنگ
نامه با هزار گونه نیاز   طی او همچو کیر کرده دراز
نامه در دست و با هل خسته   جان در آن کار در میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد   حیلتی ساخت بر بهانه خود
نامه زو بستد و برش بدرید   بعد تمجید چون تعالی دید

زندگانی خرزه قاضی
با فصد آنک او شود راضی

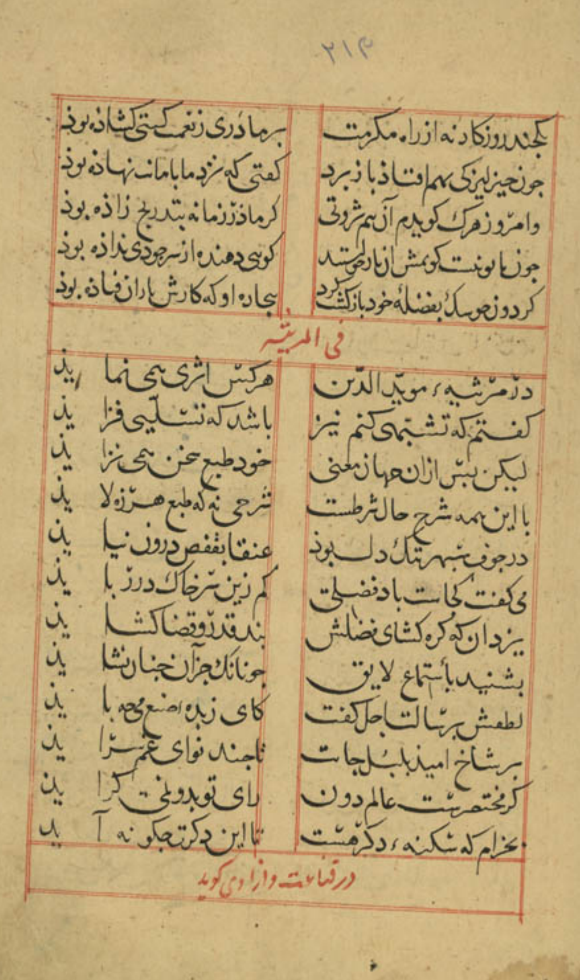
شرح و بسطی چنانک آتش و آب   کرده زین گونه افتتاح کتاب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار   که ز یک جنس داشتند دو مار
یکدگر را چو آگهی دادند   عهد بستند و راز بگشادند
این یکی از طرب چهند چو یوز   وان دگر از نشاط و غرغز کوز
عجبا خشم ساقی و حداد   زار عجبتر چه شادی قواد

آخر الامر چون بدار قضا   آمدند آن دو قلتبان ز قضا
بود بر در وکیلکی مجهول   چون وکیلان قاضی معزول
ما نقولی چو حاکم گنجه   حجتی چند کهنه در پنجه
قاصد دختر آن مواجر بد   پیشتر شد بحرمت و بخرد
اول آن گفت از قلیل و کثیر   که سلام علیک خواجه وکیل
گفت بنشسته اف علی الرحمه   وعلیک السلام والرحمه
خیر تا رهست دعوی دارید   هیچ کس را بحکم می‌آرید
گفت نی نی وکیلک اکبر است   نزد قاضی القضاة ما را کار است
گفت یک دم ز پای بنشینید   تا ببینم که این دمش بینید
تا نشستند هر دو بر پا بت   دزد درون شد وکیل گفت درآی
قاصدان حجاب بردابرد   در شدند اولا و خدمت کرد
مجلسی بود وان وکیل و دو کس   آن و این بود از خلایق و بس
نزد قاضی مظالم ساکن   بود در بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته   یکی آشفته پیش بنشسته
بیک دختر چو نیک در نگریست   گفت ازین هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد   گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیرنگ مر و شهان را   آنک بفزاید از خوشی جان را
منم از قاضیان مشار الیه   وان دگر کیر ماست عز علیه

در حسب حال گوید

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی / طبع هرگز بر نظم الفاظ و معانی قاصرم
خاصه بر هر شعر کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی / راست خواهی تا بگویم با نصیبی وافرم
از طبیعی هرچند ارچند بی تشویش نیست / کشف دائم گردد اگر حاسد نباشد ناظرم
والهی آنچ تصدیقش کند عقل صریح / لن ترانی کاری کنی بر حال و عقدش ماهرم
وانچ معهودست از اسرار و احکام نجوم / در بیان آن بغایت اوستادی ماهرم
من دلقمن و فلاطون نیستم لم در حکم / گر نداری باور اینک رنجه شو هان حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحقیق را هم وارد و هم صادرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / از تمامی بیشم آخر گرچه کم از صابرم
با همه فضل و فضایل غصه‌ها دارم بسی / گرچه نزدیک بنی تمیز مردی شاعرم
هر یکی زین هنرها لایان بی یاری نیستند / این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن / می کند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در پستردوان دختران دارد چو ماه / زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر زیک خاطب یکی را وقت تزویج قبول / برتر از احسنت کابین یافتستم کافرم
در چنین قحط مروت با جنس آزادگان / وای بر گرهان نخوتندی دختران خاطرم
این چه می گویم شکایت نیست شرح حالتست / شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در عرض از آفرینش غایتم بس اولم / گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسین داند از آنک / صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

در مذمت زنان



یکچند روزگار نه از راه مکرمت / بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز لیزکی بهم افتاد باز برد / گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن هم ثروتی / گر مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون یافتست گویمش ان یاد چو سته / گوهی دهند از سر چو دی نزاده بود
گردون چو سگ بفضلهٔ خود بازگشت کرد / بیچاره او که کارش از ان فتاده بود

فی المرثیه

در مرثیهٔ مؤید الدین / هرکس اثری همی نمایند
گفتم که تشبهی کنم نیز / باشد که تسلیی فزایند
لیکن پس از ان جهان معنی / خود طبع سخن همی نزاید
با این همه شرح حال شرطست / شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگ دل بود / عنقا بقفص درون نیاید
می گفت کجاست باد فضلی / کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشای فضلش / بند قدر و قضا کشاید
بشنید باستماع لایق / چونانک جز آن چنان نشاید
لطفش بر سالت اجل گفت / کای زبدهٔ صنع محو باید
بر شاخ امید بلبل جانت / تا چند نوای غم سراید
گر مختصرست عالم دون / رای تو بدو ولیت گراید
بخرام که شکنه دگر هست / تا این دگرت چگونه آید

در قناعت و آزادی گوید

آلودهٔ منت خسان کم شو / تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ نفسی / هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس برسته قناعت شو / کانجا همه چیز نیک ارزانست
در عالم تن چه می کنی هستی / چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد / وانرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند / احسان آنست و سخت ارزانست
چندانک مروتست در دادن / در ناستدن هزار چندانست

وله

زابتدا کاندرامدی تو بعمل / حشر از بن بار و بار نامهٔ جاه
کار با آب و گل نبودت خوش / بار خواهی شدن بدان با کاه
نه باب و گلی که سلطان راست / بگل تیره و با آب سیاه

فی المطایبه

گفتم آن تو هست خواجه صلاح / گفت چه گفتم ان دو خلقانست
گفت چون هست گفتم ازین آنک / گر بروناف نجست فرمانست
چون بداری که بر زند هر روز / قلتبانی سر از گریبانست

وله

بیشی ز هر طلب نه از مال / اکنون باری که می توانی
هان تا غیال بجود و نان / در حال الحیرة این جهانی
افزون نکنی بدانچ داری / قانع نشوی بدانچ دانی

مشغول مشو بتن نه اینی / فارغ منشین زجان نه آنی
تا جانت بعلم در ترقیست / اینک تو و ملک جاودانی
ورنه چو بهرگ جهل مردی / هرگز ز بهشت بر نبندی کانی
دانی چه قیاس زاست بشنو / بر خود چه کنای عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی / زان سوی اجل چنان بمانی

در هجو زنی گوید

گویند ستان زنی عفیفه است / عافاک الله ازین عفیفه
از عفتهاش یکی دور ثمنست / شایع شده در جهان نخیفه
آیین سماع در نصیبت / ترتیب جماع در وظیفه
وانکه چه مع الغرامه او را / با این همه خصلت شریفه
بی منع جگر برون شلوار / گو نیست ز باجه تا بنیفه
ماشاء الله فراخ چون جه / چون رخصتهای بو حنیفه

وله

ببو الفتح قصاب گفتم که آخر / دو من گوشت گاو از وجه دو ماهه
مرا گفت بر شیخ حدان همی زن / ز گون زنم توزکی دو تباهه
برفتم بگفتم دو ماهه وظیفه / چو برف سبیدم بدادان سیاهه

سلطان سنجر او را در مجلس خواجه بود در انکار او کرده

انوری را خدایگان جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / واندران سحر کرد و دُر افشاند

جون بمستی برفت باز دگر — کس فرستاذ و پیش تختش خوا ند
همه بگذار این نه بس که ملک — نام او بر زبان اعلی را ند
بیش ازین در زمانه دولت نیست — صبح باقیش بر زمانه نما ند

وقال

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو — جون قضا آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت بشکر دوتا از تواضع داد خم — پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو — پای تا سر هم در آن ساعت کمر بندد جو نی
نقش بندد گل ز تاثیر صبا از لطف تو — بوستان را نقش بستان بندد اندر ماه دی
شادزی کامروز در اقطار عالم سر بسر — ای بسیطش سیر فرمان تو تصدیر کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می کنند — هر دو سنگ انداز ان سنگ انداز جه وآن تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش — دوستانت یا بروز عید سنگ انداز می

در تهنیت دواکیه

ای زمان فرع زندگانی تو — زندگانیت جاوذانی باذ
وی جهان شاذمان بصحبت تو — همه عمرت بشاذمانی
امر و نهی تو بر زمین و زمان — جون قضاهای آسمانی
بر در و بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانی باذ
روز و شب خدمت قضا و قدر — برده داری و پاسبانی
با فلک مرکب دوامت را — هم رکابی و هم عنانی
خضر و اسکندری بدانش و داد — شربت آب زندگانی باذ

تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باذ
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی
هست فرمان بر زمانه روان — دایمش همچنین روانی
ملک و اقبال و دولت و ثروت — این جهانی و آن جهانی باذ

فی اللطیفه

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کسیش در جهان ندارد دوست
گفته ام در نه جای بیتک وان — زان جنانها که خاطرم را خوست
عدد می گرد بر جهان کهن — در جهان کهنی که باره و پوست
رنگ او با زمانه در نگرفت — رونق رنگ بر قبایش نکوست
روزگارش کلی شکفت و برو — هم چو بر یا قلی کفن شد پوست
آسمان در تعمش جو بدید — گفت اسراف بیش ازین نه نکوست
هم جو دیواج بر وزیده شدست — وقت از یخ بر کشیدن اوست

فی التمثیل

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک مثال — دیده ام در چرخ دولاب و در آنم نیست شک
میل دورش جون بگردش در آید دیده ای — یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت هم جنینست — وز ترقی زی درج و ندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل بر می شود سوی سماک — وآن دماغ از مغز خالی می شود سوی سمک

وقال

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو — با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر رکابت رود جهان — بازو زکار سود عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند — تلخش بباقیست جو دریا توانگری
دست تو وارث ضمیر غیب دان — بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال مبرمت و گرانی شاعران — دانسته همگنان که نه شعر و نه شاعری
شعری که عهد زمین بوس تازه کرد — در خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب — کشتی آسمانه باد بر از ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر — کاخر جه می کنی و کجا بیجه می خوری

ایضا

ای فلک با کلاه داری جوش — پیش قدرت کلاه بنها ذه
زاد می زاد جون توی بکرم — مادر روزگار نا زا ذه
خواب خرگوش غور کین ترا — شیر نر هم جو روبه ما ذه
بنده با مشغر بطست امروز — جون غر اند جلاب افسا ذه
نه غلط می کنم گروهی اند — بخت آزاد و نیک آزا ذه
کل اشباح را فروشو ده — کشته ارواح صافی وسا ذه
نیز با این گروه جون زانند — خازن خلد شان فرستا ذه
نقش بند جمال و واهب حسن — داد حسن و جمال شاذا ذه
عقل پیش لب جو بسته شان — راست جون کاه پیش عبا ذه
این دل اندر هوای تو بسته — وآن زبان بر ثنات کشا ذه
هست حاصل هم از مکارم تو — همه اسباب عیش آما ذه

مین که بیرون نمی جهند از دام — بخ ستش کیر خوانه ناکا ده

شراب خواهد

ای جهانی پر از مکارم تو — انوری در جهان ترا دارذ
جون قوی دل بود برحمت تو — هر زمان زحمتی همی آرذ
جکند گرچه نیست بر تو عزیز — خویشتن خوار می نپندارذ
بس که کوشد که با تو دم نزند — کرمت خامشش نبگذارذ
مبرمی شرط شاعریست ولیک — بنده زان زان شمار شمارذ
زانک این یک مباینت حکمت — کی بانصاف حکم بگزارذ
اینک او پشت دست می خایذ — همه وا پشت پای می خارذ
حکم قصه جون دراز کنم — عیش تلخ همی بیا زارذ
آب جون آتشم فرست که باد — بر سرم خاک غم همی بارذ
آب انگور بوک سعی کند — تا غم غوره در نیفشا رذ

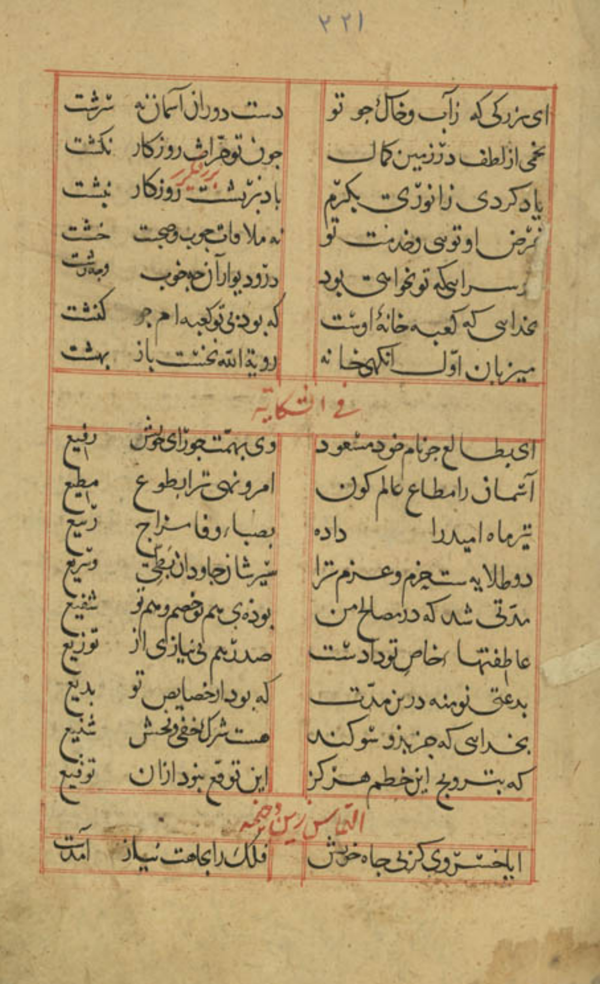
ایضا

سعدیست خطیر و کاسه گنده — هر سه بو ثاق کهنه بنده
ترکش ز بی مقام نهاده — وز برف و وحل ستبر سیفکنده
از سردی روز جفت دلگرمی — وز گریه ابر جمله بلخنده
دارند بلفظ ترکی و هندی — از جود و مکارمت آن وسنده
لیکن من زن مرد را دانی — باشد دلی از مکارم اکنده
بی مرغ و میم و زین سبب هستم — با اشک جو می جو مرغ پرکنده

مدح امیر شمس الدین [illegible]

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — ور بزرگی دین یزدان را اثیر
برده گوی حکمت از باد صبا — کرده دست دشت بر ابر مطیر
ای جوان بخت که مثل و شبه تو — کس نیامد در خم گردون بپیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب — از برای وکالک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس — باز دزدد از قلیل و از کثیر
دیگری چون آنکه دانی نکته ایست — هم جو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام — شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا کنون چیزی نیزی داشتیم — زانک در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود — چون جفا عمر و چون دزد عسیر
گاو دوشاء طرب مان زین زمان — خشک کردار خشک سال افاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه — ور دو باشد این تکاری بی نظیر
تلخ هم چون عیش بدخواه ملک — تیره هم چون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل و عدل — ور خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او یا لعل چون شاخ بقم — یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای بسا شکرا که من — از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت — کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خرد کیها کند — تو بزرگی کن برو خرده مگیر

حضور میزبان خواهد



از پس یک غلام تو بعوض جهان — که بلخفته بختم بر راز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه غم — بروی جه کار دراز آمدست
نکوهش کاندر جفا فلانی — زماکی تر آن جواز
بکشتی نوح ز نشان من که غم — جو طوفان بکردم فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در تنگ آز
بده زانک کارم درین کوچه تنگ — که گوئی بکر ترک تاز آمدست
از آن بس که اسپی و فرشم نیست — بزینی و یک خیمه باز آمدست

یکی از سلاطین را میل در کشیدند این لطیفه گفت

شاها بدیده که دلم را خدای داد — در دیده تو معنی نکو بدیده ام
چون کرد کار ذات شریف بیافرید — گفتا ای کسی که بر دو جهان برگزیده ام
واقف نه ام از آنک بغیری نگه کنی — زیرا که از برای خودت برگزیده ام
جشم جهانیان ز پی دیدن جهان — وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
تکحیل او بهیچ کس اندر جهان مدان — کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

مدح سلطان [illegible]

ای نهان گشته در بزرگی خویش — ور بزرگان بکر یاد ز بیش
آفتاب این چنین بود که تو بی — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان — همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر بسته تو هم ز نهند — باد فکرت نه با دخال پریش
وهم را بین که طیره بر گشتست — پر بیفکنده پای از آبله ریش

شراب خواهد

ایا بزرگی زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندانم جز آن نیا و پدر
چو هفت هشت بهم در یکجا نه — شکفته بهار دد بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی یکی و دانشمند — حکیم و مقری و قوال و جوب و راشکر
شه جهار گنده شاهد در او فتاده اند — زیادها گران رمت کشیم جای دگر
شراب مان نیست و ما درآمده — گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
یک دو دو و دو گرم سه جهار کاده بود — پنج شش من بی هفت هشت بنده بحز

ای سید و مهتری که فضلت — بنیاد علوم را ستونست
این کهتر را ز گر و خارش — بخست ولی ز حد برونست
شهوت بطعام می نباشد — لیکن بمنام در فزونست
چون نبض بقبض می بازم — گویند همی ز فرط خونست
امروز بفصد قصد دارم — معلوم کنی که روز چونست

از یکی اکابر رنجیده بود در حسب حال خویش و نکوهش او گوید

نمردمان ز شمر خویشتن هیات بی کل — که مردمی نه همه هیات هیولانیست
بحس ظاهر و باطن مسلمت نکنم — که این دو هم ز صفتها روح حیوانیست
و گر تو گوئی نطقست مر مرا گویم — که این صفت هم از ابلهی و نادانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی — ز نفس نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو قرع هوا — هوا بجسم و جان ز جهان جسمانیست

زابری جکنی باکسی که درملکش | امیر شهر تو دارد آرزوی شکبانیست
بشغل دیوان برمن تکبرت نرسد | که دیوی از جه تراصد مثال دیوانیست
اگر ترا عملی داد روزگار جه شد | مرا بجای عمل علمها ربو نانیست
بشهوتی که برانی همی جه بنداری | که در وجود همان رلحت و آسانیست
بروح من بشوی زنده تات بنمایم | که از جکونه مرا عیشهای روحانیست
وگر بگویی عیش من و تو هر دو یکیست | غلط کنی که مرا علی و ترا نانیست
ترا بروح همیست زندگی و مرا | بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم درست شد باری | که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این لقا که تراست | جه جای این همه ما دعوی و کشخانیست
کدشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان | ز کرد کار بترس ار نه نامسلمانیست
خدای شر تو ز اهل جهان بدور کناد | که با وجود تو روی جهان بویرانیست

فی الشکایة

ربع مسکون آدمی را بود دیو ودد کرفت | کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست
دوز دو ورخشک سال قحط دانش است | جند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر جا الصد بوجهل جهل | گر مسلمانی تو بعشی کن که سلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید | تو زنخ می زنی که در من کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست | ای دریغا داعیی جون نوح و طوفانی کجاست

شراب جواید

ای آنکه جو کف تو برادی سحابنیست | جون رای روشن تو بجز آفتاب نیست

هرجند بی نوایی احوال خویشتن | در مجلس تو گفتن عین صواب نیست
دائیم لعبتی که بروی و بموی او | جز برگ نو شکفته و شکل سحاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم | اد نیم مست کشته و ما را شراب نیست

پادشاه غور او را طلبکرد و این قطعه در جواب کفت

۱ کلبه کاندرو بروز و بشب | جای آرام و خور و خواب منست
۲ راحتی دارم اندرو که ازان | جرخ در غبن و رشک تاب منست
۴ وانجهانم درو که موج محیط | واله لمعه سراب منست
آنج در حجره ملوک بود | همه در کلبه خراب منست
جامه صوفیانه از در ق | از هزار اطلس انتخاب منست
رحل اجزاو نان خشک ابرو | کرده خوان من و کباب منست
شیشه حبر من که بادا پر | بدل شیشه شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زخمه و نغمه رباب منست
مدح بیرون بود از کم و بیش | جاش للسامعین عذاب منست
کند شیر جهان زجنب نکند | همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست | از که او مرجع و مآب منست
۳ آن سپهرم درو که گوی سپهر | ذره نور آفتاب منست
خدمت پادشاه که باقی باد | نه بها روی خاک و آب منست
گرجه بغمام روح بسر و داو | همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب | خامه و جای من جواب منست

فی التقاضا

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار | جرخ و انجم سالها شوربخت خورده اند
بنده را آخر الزمان انحق و جندین کس جرا و | تازه از انعام تو خیری حکایت کرده اند
کردستاستان عن معلوم کن یا آن برات | تا کر آورد ست وکی باری من ناورده اند

از علاء الدین بقا خالکند

ای جهان را دفین دست تو در | جون معادن نهفته از سر ما | یه
دولت را دوام هم خانه | مدتت را زمانه همسا | یه
کردن و کوش آفرینش را | ز شمها تو کشته پیرا | یه
جود را پرورید همت تو | راست جونان که طفل را دا | یه
ملکی در محاسن اخلاق | زان نداری محاسن و خا | یه
آفتابی و در مراتب جاه | آفتابت فروترین پا | یه
جونک از تابش تو در نورند | همه آفاق و نیز در سا | یه

وله

شعرهای کمالی آن سخن | پای طبعش سپرده فرق کما | ل
گرجه نزدیک دیگران نظم است | مجمل از مفردات وهم خیا | ل
عنی جند معجز است مرا | در سخنهاش صنعت لا یزا | ل
گویم اندر خزانها ازل | بوده موزون طویلها ولا | ل
مایه شان زداده از مزاج درست | صدف جود ایزد متعا | ل
همه را دیده جشم صرف خرد | همه راشفته دست سحر حلا | ل

بمعانی فزوده قدر و بها | جون جواهر بکردش احوا | ل
از نقاب عدم جو رخ بنمود | از بلند اختر مبارک فا | ل
ان جواهر جنانک رسم بود | زرفشان نرم راقد اطفا | ل
رلحت بر آستان خاطر او | روز مولودش آستان جلا | ل
جون جنان شد که در سخن شلحت | حلقه زلف را نقطه خا | ل
دست طبعش برشته شب و روز | بست بر کوش و کردن مه و سا | ل
اوست کز خاطر جو آتش تیز | شعر زاید همی جو آب زلا | ل
خاطر من که کویت برباید | بکفایت ز جادوی بجتا | ل
جون بدید آن سخن پشیمان کشت | از همه گفتها صواب و محا | ل
ای مسلم بنکته در اشعار | وی مقدم ببذله در امثا | ل
طبع باکت جو بر سوال جواب | وهم تیزت جو بر جواب سوا | ل
تا زند دست آفتاب سپهر | آب عرض جنوب و عرض شما | ل
آفتاب شعار شعر ترا | بر سپهر بقا مباد زوا | ل

لقاضی حمید الدین

اوحد الدین انوری ای من مرید طبع تو | وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل ترا در ربع خویش | گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

مدح قاضی حمید الدین

بحمد و ثنا جون کنم رای نطقی | نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجای جناب حمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم

ز فضل و هنر حیث کان نیست او را — بگو تا مرا گر بود آن — فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان — فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین — که خار مغیلان به بستان
من و قطرهٔ چند شور شباخم — جگونه بر آب حیوان
من و ذرهٔ چند خاک زمینم — جگونه بر چرخ کیوان
چه فرمای انصاف سنگ و آهن — درخشی بخورشید رخشان
بابان کران نکهت میوه باذی — نسیمی بر زد بنیسان
همه روضهٔ من حشیش یکسر — شود دسته بندم برضوان
بجز لقمهٔ نیست بر خوان عقلم — از آن زله پیش لقمان — فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید که رجان — فرستم
نه شعر است سحر است آران می نیارم — که نزدیک موسی عمران
عرض زین سخن چه بلجند گویم — فلان را بهی پیش بهمان
بمعبود طیان و ممدوح حسان — اگر ژاژ طیان بحسان
بهانه ست این خدمت ارنه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان
دلم دعوی عشق او کرد یک شب — از آن شهرانم که برهان
فرستاده شد گرچه نکو نیاید — که زنگار آهن سوی کان
ز کم دانشی گاو چوبین کردون — بر شیر گردون گردان — فرستم
و گرنه چرا با چو رستم سواری — چنین خر سواری بمیدان — فرستم

قاضی حمید الدین در جواب گوید

مرا انوری آن جو دریا توانگر — همی از سخن زادهٔ کان — فرستد
بنان نارسیده مراتره بس او — عزیزی مرا نیز مهمان
جوبی بزکی من و واشد مقرر — ز خلد برینم همی خوان
ولیکن جو او بزرگنج باشد — چنین سفتها زود و آسان
جو مر گنج را خانه ویرانی آمد — همی گنج خود سوی ویران — فرستد
بدانست گویی که من بسته طبعم — از آنم همی راح و ریحان
بامادان دوستگو دوستان را — غذای تن و راحت جان
زبیت الشراب از بناه کریمان — مرا می قدحها بهیوان — فرستد
دلم را از آن حضرت ان به تسکین — همی دارزوی درد و درمان
اجل مجد دین آنک در نظم حالم — همی سوی افلاک فرمان
مرا وحید الدین در ایام بهمن — همی تحفهٔ عهد نیسان — فرستد
نه ام آنک راضی شوم از زمانه — کرم تاج و تخت سلیمان
یک آلوی باغ رضا بند نزدم — به از میوهای که رضوان
زبی دانشی باشد آنک از کرافه — چنین سنگها سوی عمان
بخندد خرد از کسی کو ز غفلت — ببلبل چنین لحن و دستان — فرستد

درد دندان صاحب ناصر الدین طاهر گوید

ای بر ندا ز دولت آمد بخوش — درد دندانست هیچ بهتر — هست
دارد از غصه آسمان دندان — بر کی بر بفش همتت بیو — ست
زانک هرگز بهیچ دندان مزد — بر سر خوان آسمان نه — نشست

تیز دندانی حرارت می — درد دندانت جون بخیره — بخت
باز نمود آسمان دندان — تا الم بازبس کشیدی — دست
سر دندان سپید کرد قضا — گفتش ای جو رجوی فتنه — برست
آب دندان حریفی آوردی — گوش تا را یکان بجوید — جست
من ندانم که جامه درد دندان — زانتقامش بجا بخواهی — رست
خیز دندان بکن بخدمت شو — آسمان زیر تر سیان دز — بست
کف هم عشوه بیست دست برد — دو سه دندان آسمان بشکست

بدان خدای که در جست دجوی قدرت او — مسافران فلک را قدم بفرسود — ست
کالم یزل لایزال ذاتی او — ز هر چ نسبت نقصان بود بر اسود — ست
ز باودان قضا آب حکم بکشاد ست — بلاژور زد نقابام جرخ بندود — ست
دراز دستی ادراک و تیز کامی وهم — طناب نوبت حضرتش نپیمود — ست
جناب قدرت او را بقدر و سعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستود — ست
کمینه سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش بیالود — ست
سیاه روی سپهر کبود کسوت را — رخش ز زنگ کدورت بحسرت زدود — ست
بس از خزانه حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکو جمال فرمود — ست
باص روز با لونه هوا مشعف — هزار سال بر خاک تیره بالود — ست
گهی بخرخ بخار از زمین کر دست — گهی بدخل دخان در اثر بفرود — ست
که صورتی که زمین بنده آشنایی کرد — نه آنک از لب من هیچ گوش بشنود — ست

نه بر زبان گذرانیده ام نه در خاطر — نه در عقیدت من بنده هرگز این بود — ست

فی الاخلاص

بخدایی که وصف بیچونش — همه اسباب عقل بر هم — زد
کاف کن دز مشیتش جو کشت — صنع بیرنگ هر دو عالم — زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم — زد
روح را قبهٔ مقدس بست — طبع را خیمهٔ مجسم — زد
که اگر بندهٔ انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم — زد

ایا بجود تر افیض جود واهب کل — بملک و عمر سلیمان و نوح داده نوید
برد بمین تر ابجده خامهٔ تقدیر — دهد بیسار تر ابو به خاتم جمشید
توی که سایهٔ عدلت جنان بسیط ست — که نیست کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام — شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود جو غنجه رکل جاک ترک دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه جون فلکت — مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

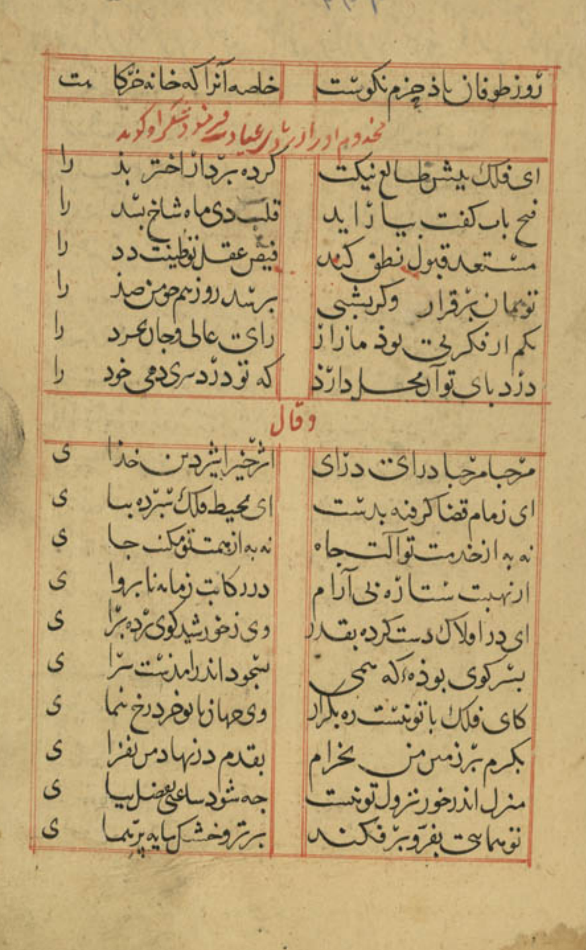
وله

ای پایهٔ دانش از دلت عالی — وی دیدهٔ بخشش از کف روشن
امال و نسیم بوی خلق تو — یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدحت تو دوران را — بالحشر فرو گرفت پیراهن

ایام گریزپای سرگردان — برپای تو سر نهاده چون دامن
همچون ز جیب قد دولت را — دستمه و آفتاب در گردن
آیا بچه فن توانماند یذن — ای دذ همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان سنبلت تو — سر برزده قلتبان یعنی من

مدح امیر یوسف بن نجم الدین اسمعیل میباره

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتا هست
گرچه مستغنیم ازین شوکند — حق تعالی علیم و آگا هست
کین چنین جود اگر بحق گویی — نه سزاوار آنچنان جا
راه آن هیچ گونه می نروت — کین جوانمرد بر سر را
بانکویی که آیت طالب شیم — کهربا نیز جاذب کا
احتیاجی ضرورتی شما زد — اینک اشباه را بدشبا
گر تویی یوسف زمان جرا — دل مرا اشتطار در جا ست
ور منم موطی سخن زچه روی — بعطا نام تو درافوا ست
زان همه بیتها که گنس رانیست — از پی نخ دالک بخا
حاش لله مباد یعنی تو — راستی حاش لله اما
دوش بیتی دو می تراشیدم — خردم گفت خیز بیگا
ازیک امشب مکن بقول هوا — کیست کو را هوا هوا خوا
بوک فردا وگرنه با این عزم — تا بفردای حشر این ما هست
هان و هان پیش ازین تلخ گویم — شیر در خشم و رشه یکتا هست



روز طوفان باذ چرخ نگونست — خلعه آنرا که خانه خرگا هست

مخدوم ادرارش را در عیادت فی خود دیگر او کرده

ای فلک پیش طالع نیکت — گرده بردار اختر بد را
فتح باب گفت بیا زاید — قلب دی ماه شاخ بشد را
مستعد قبول نطق کند — فیض عقل نو طینت دد را
تو همان برقرار و گر بشی — برنهد روز نیم حوض صد را
کم از فکر بی تو ذمار از — رای عالی وجان عرد را
دزد بای تو آن محل دارد — که تو دزدسری دمی خود را

وقال

مرحبا مرحبا در ای درای — ای خیر اثر دین خدا ی
ای زمام قضا گرفته بدست — ای محیط فلک سبزه با ی
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از نعمت تو مکنت جا ی
از نهیب ستاره نی آرام — درد کابت زمانه نابروا ی
ای درا ولاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برا ی
بشر گوی بوذه که همی — سجود اندر آمدست سرا ی
کای فلک با تونیست ده بکرار — وی جهان نا بخرد رخ نما ی
بکرم بر زمین من بخرام — بقدم در نهاده من بفزا ی
منزل اندر خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بعضل بیا ی
تو همانی بفر و بر فکنند — بر تر و خشک سایه پرهما ی

[illegible]

ای کمر بسته پیش حضرت سعد — اختر من توی کمر بکشا ی
گرد ای آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرا ی
چون رستم ز محنتی بی آزرم — چون رسیح خلق همی فرما ی
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیما ی
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتا ی

مخدوم او را جامی خشبه شکران کرده ترا خواند

ای بجود و بقدر برز فلک — گر بجودت برد فلک شا ید
دست جودت جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی سا ید
فلکت پشت پای از آن بوسد — حاسدت پشت دست ازین خا ید
همت از سر علو وسمو — بجهان دست می نیالا ید
اخترت از پی سعود شرف — بفلک بر همی نیا سا ید
شبه تو چرخ همت را آرد — مثل تو دهر هم ترا زا ید
هر کرا بر دل از هوای تو راز — با دلش چرخ راز بگشا ید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز — المش چون شفا نگرا ید
دشمن دشمن خودست چنان — که بر و ذات او نبخشا ید
خنجر کین او چه پیراست — خود زبانش برش نپیرا ید
ای نیاز از سخای تو مست — با توام کی بکس نیاز آ ید
مشتری دادیم که شربت آن — غم بکاهد طرب بیفزا ید
از لطافت چنانک عرض — جوهرش سوی ثقل نگرا ید

ظل او بر زمین نبیند کس — زانک او چون هوا نه بنما ید
با منش چون خرد بدید چه گفت — گفت چون نو ترا که بشتا ید
چون بشکلت نگه کنم گویم — کس بماه آفتاب پیما ید
چون بطعمت نگه کنم گویم — کس بآب آفتاب اندا ید
تا در آن مشرب آن بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزدا ید
باد بر دست تو مهی که بعکس — رنگ رخسار لاله بربا ید
صرف بالوده چنانک ز لطف — زابگینه چو ضو بپالا ید
رای فرمات بر زمانه روان — تا جبر داری بدو بفرما ید
جامه عمر تو نفرسوده — تا قضا ز آسمان بفرسا ید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیارا ید
ای بجان تو جان ما خرم — نوح ما را ج زاهی با ید
جانم از بهر یک همی بایست — جسم از بهر جان همی با ید

بمجد سعد الدین اسعد نویسد

رتبت و تمکین خواجه مومن — همچو قدر و همتش بی منتها ست
آفتابش در سخاوت مقتدیست — و آسمانرا در کفایت مقتدا ست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشنا ست
دستاورا خواستم گفتن غنیست — باز گفتم نه غلط کردم سخا ست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — برتر از مدح و ثنا مدح و ثنا ست
عالمی از کبریایت سر بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریا ست

زحمتی آورده ام باز دگر — گرچه زوزوش دلت درکار ما ت
کار شاعر زحمت آوردن بود — وانک رحمت آورند آن شما ت
هست مستغنی ز شرح انهر اک — شرح کردن زآنچ می دانی خطا ت
بادت اندر دولت باقی بقا — تا بقا را زایزد باقی بقا ت

دقال

خداوندا توی آنک آفرینش — بکلی هست جون دریا و تو دُر
جهان را پهلوان جون تو باشد — زهی از تو جهان را صد تفا فرّ
ندارد بیشه دولت جو تو شیر — نزاید ما در گیتی جو تو هز
بگیتی فتنه کی بنشستی ازبای — اگر نه تیغ تو گفتیش الترّ
فلک با اختران کفنا که ارکست — که هستار لشکرش جشم ظفر بر
رکاب تو ببوسید ند و گفتند — الغ جاندار بک اینانج سنقر

در رستی و عذر گوید

خداوندا که داند حولت عذر لطف دوست — جه شارم ورزکی خواهم یا ربا مروز اندرین باری
ندارد بنده استحقاق این خدین خداوندی — ولیکن تو خداوندا خداوندی آن داری
بمستی خارجیها کرده ام جندانک از خجلت — نمی یارم که عذری خواهم امروز تب هشاری
اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن جنانک آمد — بشوخی می برم امروز لنگی را بر هواری
بجیزی دیگر این تشریف را تشبیه نتوان کرد — حدیث مصطفی بی دان وبوایوب انصاری

فی النکایة

جون برکها طوطی طبعم بنام تو — یک زوی برشاد و کرزوی بر دعا ستو

وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست — اطراف باغ دهر ابد الدهر بس نوا ت
با برگ و با نوای حنین بنده ای که من — هر روز بی نوا تر و بی برگ تر جرا ت

وقال

ای هنر از آتش طبع تو بویا ہم جو عود — وی فلک در خدمتت جون نیشکر بسته کمر
کار من با عود و شکر آمدست اندر زفاف — وین محقر زرد آن کش نذارد بیش خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بمن آن می کند — کآتش و آب آر کند پیوسته با عود و شکر

ارحیت الی کاتب سابق جراب

اگر بربخ ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپاره سیهی بر زرم شبانی نهد — بشرط آنک دگر در زد سر نیارم پیش
بوقت خواندن از ین قطعه دانم این معنی — بگوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد — دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

فی العذر

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات — جکنم بی ثبات و بی هنگم
از خطایی که رفت بر قلمم — هستم از شرم جون قلم زنگم
تا نگویی که شعر نیز نگشت — حاش لله که مرد نیرنگم
از جهانی بتست فخرم و بس — گرجه هست از همه جهان ننگم
الحق الحق بدانج کرد ستم — درخور هر عتاب و هر جنگم
جه شود از من آن گران مشمر — هم تو دانی که جون سبکسنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ — که ز بد کردنیک دل تنگم

در خواست را تبه خدمتکاران از محروم کند

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل اسب اختران در گوش گردون کند
آفتاب رای و ابر دست کوه بار تو — آز را از بی نیاری جاودان قارون کند
لمعه رخسار جاه و عکس اشک دشمت — کهربا را جون عقیق از خاصیت گلگون
بنده را شاکرد خوار زمیت شیطان میکلی — کاندرجنان هیچ کل نه بر کوه و نه در هامون
معده دارد که سیری را دروا میدنیست — در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند — گر شیاطین صورتا معاش بر جیحون
یک دم از خالی شود حلقش که زهرش باد و مار — راست بی جوزدیوی بود کزانگشت درکون
از شره کوی همی حلوای صابونی خورد — گر خمیر نان او خود جمله از صابون کند
حاش لله گر بماند مفته دیگر بسر دد — آه و اوبلی که این شره مساکین جون کند
گر نهیب معده او هر شبی تا بامداد — اهل شهر و روستا بر زبان همی افسون
محتسب و بکند اوکه از بیخ بکند — طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون
صلجیا یا زبجرایت خیر با خیری بکن — کاندرین موسم همی خیرات گوناگون
یا غلامی جند را از بهر حسبت برکار — تا شبیخون آورند و دفع این ملعون
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار — پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون
یا بگو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل — تا سبیلی اندرو دعا المش بیرون کند
یا بفرمای اهل دیوان را که تا من بنده را — زانک مجری دارم اجرایک افزون کند

مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر

ای بت سیر قطب آز گردون — که ز تقدیر سلختست جدی

وی ز تشویر خاطرت خورشید — غوطه ها خورده در تموج خوی
هرج مکنون خطه اشیاست — همه بامکنت تو ادنی شی
حکمت اندر نهاد کشته جنان — که نگنجد درو نقیبادش کی
ظل جاهت از آن کشیده ترست — که کند مسترع ضمیرش پی
گر تقلدکنی عمارت عصر — نشود هیچ کشن خراب از می
آدم ار نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقته بید ی
جون عنان قلم سبک کردی — آب گردد روان صلب ز ی
جون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسد عظام حاتم طی
کای علی خرج این حشم برگشت — همت کف قد ضمنت علی
قدرت گفت روز عرض الست — جون جدا کرد اخط ال از اخطی
دوش با آسمان همی گفتم — بر تبسل سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم از را دلیل باید گفت — هیچ دانی که می گوید می
میر آیت وحی همی گوید — ومن الماء کل شی حی
تا کی تن را جو سرو نیست قیام — در بهار و تموز و آذر و دی
بادیش جهان جو سرو پای — پای تا سر کمر ببسته جو نی
پوست بر دشمنت کفن کشته — هم جو بر کرم قز تا لم قی

درجیس مجد الدین بوالحسن عمرانا

بوالحسن ای کسی که در احسان — وعده از رغبت تو مایو ست

دل و دست که شاد باد و قوی / بحر معقول و کان محسوس است
نکبتت عام نکبتیست کزو / مرغ منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد / هر اساس ستم که مدروس است
دوش آواز نیازی می‌پرسید / که کنون دور دهر معکوس است
گفتمش آخر بگو که از چه سبب / طالع مکرمات منحوس است
کرمت باکی برگرفتار حبس / که کریم زمانه محبوس است

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم / کز بوالحسنم راست هر روز شه مرد است
زان روز که قصد فلک از غصه‌ش رسته است / در گوشه حبسش گرو حادثه کرد است
با شه و بنا و نمک او که جهان نیز / جز خون جگر یک شکم سیر نخورد است

جوابیه

ای بزرگی که دین یزدان را / لقبت صدر کمال نو داد است
دان که من بنده را خداوندی / میوه و گوشتی فرستاد است
میوه در ماه اوفتاد و بلی / کس درین فصل میوه ننهاد است
گوشت ماند است و من فرو ماندم / زانک رعنا و محتشم زاد است
لبش آهنگ گاه می‌نکند / چه عجب لبش نجاد است
گفتم ای گوسفند گاه نخور / کز علفها همیشه آماد است
گفتمش آخر از که خواهم جو / این محنت که با تو افتاد است
گفت خیز از کمال دین مسعود / که ولی نعمتی بس آزاد است

منعما مکرما درین کلمات / کین زبان بسته این زمان زاد است
بکرم ابتدای فرمای / کز شره برده پای ایستاد است

غزلیات

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار من مسکین مکن
پای تا از غم در رکاب آورده‌ام / پیش ازین اسب جفا زین مکن
در غم ما گر نباشد مر ترا / هر شبی دامن پر از پروین
چند گویی یار دیگر می‌کنم / هرچ خواهی کن ولیکن این
بوسه‌ای خواهم طمع در جان کنی / نقد کردم گیر مان و هین
چون سبک روحی گران جان مباش / جان شیرین باز ناشیرین
عشق را گویی فلان از خود بریز / عشق را خود بیحس تلقین مکن
عید پیوند ترا قربان بسیست / انوری را از میان تعیین مکن

بی مهر رضا تو دلی نیست / بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی تو کز تو خالیست / در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را / جز عمر گذشته حاصلی
در دایره جهان محدث / چون حادثه تو مشکلی
در تو که رسد که در ره تو / جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو یا رب / کی سود کند که ساحلی نیست

عشقم انبار جان نخواهد برد / برد نامم نشان نخواهد برد
در غمت با کران رکاب صبر / دل ز دستم عنان نخواهد
موج طوفان فتنه تو نه دیر / عافیت از جهان
نرگس چشم و سرو قامت تو / زینت بوستان نخواهد
رخ و دندان چون مه و پروینت / رونق آسمان نخواهد برد
با همه کس بگفته‌ای که مرا / غم عشق تو جان
جگرم گو ببر که رو نبرد / که زمان تا زمان نخواهد
در بهار زمانه برگی نیست / که نه باد خزان نخواهد برد

یاد می‌دار کانچ بنمودی / در وفا بر خلاف آن بودی
حال من دیده در کشاکش هجر / وصل را هیچ روی ننمودی
بار تنهات بود عادت و بس / خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعده‌هایی دهی بزار دیری / پس پشیمان سوی بدی زودی
بوسه‌ای خواستم نبخشیدت / تا الها کردم و ببخشودی
راستی باید از لبت خجلم / که بسی غم جهانش فرمودی
خدمت من بدندان بگوی / چونی از درد سر برآسودی
انوری این چه شیوه غزلست / که بدین گوی نطق بربودی
دامن از چرخ برکشید سخن / تا تو دامن بدو بیالودی

عشق اندر میان جان دارم / جان نهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری / بر سرت گر سر جهان
گویی از دست هجر جان نبری / کافرم گرنه این گمان
برزنم هرچ عشق بنشست است / یک بیک بر سر زبان
از اثرهای طالع عشقت / چون قضاهای آسمان دارم
پیش پای تقاضای هجر منه / من بیچاره نیز جان
جانم اندر بها وصل بخر / گرچه بر عشق دل زیان
گویی از جان کسی حدیث کند / جگرم در کیای آن
بر تو کاحوال انوری بد است / بی تکلف جز از نهان دارم

یا وصل ترا عنایتی باید / یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره ز هجر چون فرو خوانم / در شان وصال آیتی
دل عمر بعشق می‌دهد ز شوه / آخر ز تو در حمایتی
بوسی نه بهی و گر طمع دارم / گویی تهی و لایتی
الحق به ازین بهانه نتوان جست / در هر کاری کفایتی باید
آخر تو در جهان بس از عمری / جز جور و جفا حکایتی
و آنکه ز من چه عیب جویی / جز مهر و وفا شکایتی
در خون منی چرا نه اندیشی / کین دل شده را جنایتی باید

ز عهد تو بوی وفایی نیاید / که از خوی تو جز جفایی نیاید
جهانیست حسنت که جز عجز و فتنه / بر آن آب و خاک و هوا
مکو بر کجا آمد آسیب جورم / نشان ده بکو بر کجایی نیا
چنان دست خون روان کرد چشمت / که یک تیر غمزه‌ش خطا
بنامیزد از دوستان زمانه / یکی با یکی آشنایی نیا یذ
ازین بیش وفا دیگر هرگز میاکو / چو در نوبت عشق ما
خوش آنکم تو گویی برو بر بی تو / کسی می‌نماید جز امی نیا
غم تو کشیست و هرگز نه بینی / که بر جیم در قفا
بسا انوری با بلا کز حوادث / بر آزادگان جز بلایی نیا یذ

دست در روزگار می نشوذ / پای غم استوار می‌نشوذ
شاهدی خوب صورتست امل / در دل و دیده خوار
روز شادی چو راز گردونست / لاجرم آشکار
هیچ غم را کران نمی‌بینم / تا دو چشمم چهار می‌نشوذ
پای بر جای نیست حاصل دهر / عیش از آن پایدار
هیچ امسال دیده‌ای هرگز / که دگر سال یار
بر شد از خون دل کنار زمین / وآسمان ز دل فکار
شادیی که در عروسی مرگ / رنگ چندین نگار می‌نشوذ

یک تسلی آست وان تسلی آنک / مرگ در اختیار می‌نشوذ
انوری از میان آن احداث / هیچ کس بر کنار می‌نشوذ
خرم آنکس که نیست بر خاک / بلچنین خاکسار می‌نشوذ

گل رخسار تو چون دسته بستند / بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست / چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد زد فنا زین آسیب فتنه / چو نوک خار و بر کل اکل شکستند
کرا در باغ رخسارت بود راه / ازان رهها که در زلف تو هستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه / ز غمزه یک جهان ترکان مستند
چو در بیشه‌ات از بیم چشمت / همه خواهند کان ره‌ها ببستند
منه بر کار این بیچارگان پای / چه خواهی کرد شی زیر دستند

عشق تو قضای آسمانست / وصل تو بقلعه جاودانست
آسیب غم تو در زمانه / دور از تو بلای ناکهانست
در زاویهای چین زلفت / صد خرده عشق در میان
این قاعده گر چنین بماند / بنیاد خرابی جهان
بلحسن بود ز نواله چرخ / رخساره ماه آسمان
در عافیت چنین سبک روح / با عشق تو عمر سر کرانست
با آنکه نشان نمی‌توان داد / گر وصل تو در جهان نشانست

دل در غم انتظار خون شد / بیچاره هنوز در کمانست
کفتی که بتحفه بیش و عدت / جان می‌دهم ار چه در امانست
دل گفت که بر در قبولش / هر چه آن ز ود بدست جانست
بازار شبست کاری تو / اکنون ز روای بیجانست
کانجا سر سبزی زر سرخ / چون سیم سیاه ناروانست
زر بایدت انوری وگر نه / غم خور که همیشه رایگانست
بی مایه همی طلب کنی سوذ / زار کاه زبان زو که زیانست

گر فتم سر پیمان ندر نیاری / سر جور و جفا باری چه داری
چو یاران گر بیغامی نیرزم / بدشنامی چرا یادم نیاری
بغم باری دلم را شادمی‌دار / اگر عادت نداری غمکساری
من از وصلت نقع تا کی کشایم / چو تو نامم بیخ بر می‌نکاری
شمار وصل تو کی بر توان داشت / تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که بهر زین پایدار کار / مرا گویی تو باری بر چه کاری
تو دار ک دل که خواهد داد دادم / تو یاری بر که خواهم خواست یاری
دل بی معنی تو کی کذارد / که این معنی بگوش اندر کذاری
ترا چه در میان غم انوری راست / تو بی معنی از این غم بر کناری

جمالت بر سر خوبی کلاهست / بنامیزد نه رویست آن که ماهست

تویی کز زلف و رخ در عالم حسن / ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
بساخر من که آتش در زدی باش / هنوز آن تاب شوخی زیر کاهست
شبی عهدت نیاید جز در آن راه / کز آنجا تا وفا صد ساله راهست
ز عشوه روز عمرم در شب افتاد / ازین غم بر دلم روز سیاهست
بس از خندین صبوری داد باید / که گویم بوسه‌ای گویی بکاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب / سپاه کین چشمت در سپاهست
بتیر غمزه چشمت انوری را / بکشتست و برین شهری گواهست
لبت را گو که تدبیر دیت کن / سر زلفت مبر کو بی‌گناهست

حسن تو بر ماه لشکر می‌کشد / عشق تو بر عقل خنجر می‌کشد
خدمتش بر دست می‌کرد فلک / هر کرا دست غمت بر
دست عشق هر کرا دامن گرفت / دامن از هر دو جهان در
از بر تو کر غمیم آید رسول / جان بصد شادیش در بر می‌کشد
آنک می‌گوید که از زلفت بتنگ / با ذ شب با روز عنبر
من که باری سر بر شوت می‌دهم / زلف تو با این همه سر
از همه بیش و کمی در حسن و مهر / دل بهر معیار کت بر
انوری بر پایه تو کیت رسد / تا قبولت پایه برتر می‌کشد

امید وصل تو کاری درازست / امید الحق شبی فرازست

طمع را گرچه دندان بر تو کندست / تمنا را زبان با زی دراز ست
نه پیروز شد عشقت ندانم / در هر دو جهان کوی فراز
بشارت برده‌ی تو بکل جهان زجان / بگو که آخر ترک تاز
دزین ماتم سرا یعنی زمانه / بسا عید و عروسی کز تو باز ست
نگویی کین چنین عید و عروسیست / طرب در روزه عشرت در نماز
حدیث عافیت یکبارگی خود / چنان پوشیده شد گویی که راز
نیاز ای انوری بس عرضه کردی / که معشوق از دو گیتی بی نیاز ست

روی خوبت خدای می داند / که اگر در جهان نکس ما ند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل ز هیچ گوشه نشا ند
شعله‌ی آفتاب را بکشد / حسنت ار آستین بر افشا
در جهان بر نیاید آب بآب / عشقت ار آب بر جهان را
گفتمت جان ببوسه بستان / گفتی از خصم بوسه نستا ند
بستدی جان و بوسه‌ی ندهی / این حدیث بدان لبی ما
چون مزاج دلم همی دانی / که ندارد شکیب و نتوا
بلخیالت بگو که وا هم داد / تا بگوش دلم فرو خوا
انوری بر بساط کیست / که نه نا باخته همی ما ند

در همه آفاق دلداری نماند / بر همه روی زمین یاری نما ند

گل نماند اندر همه گلزار عیش / راستی باید نه گل خاری نما ند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفا باری نما
یادگاری آخر از ما هم نماند / دل بیاد سرد کفر آزاری نما
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گویی جز این کاری نما
گوی آخر این همه بیگانه اند / من ندانم آشنا باری نما ند
عشق را گفتم که صبرم اندکیست / گفت آنت بس که بیاری نما
باز چین ای انوری نرد امید / چون بسرش گفتمی جاری نما
هم چنین با خویشتن می‌ساز زانک / در دیار یاد یاری نما ند

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند / جان ز جورش خاک بر سر می کند
می خورم خون دل و دل عشوهاش / می خورد چون نوش و باور
گرچه بس از وعده سوگندان خورد / آن هم از بیشم فراتر
گفتمش بس می کند چشمت جفا / گفت نکو می کنی کمتر
عقل را چشم خوشش در نرد عشق / می دهد شش ضرب و ششدر می کند
زانک یاد است شاهش در نهد / زلفش اکنون دست در بر
زر ندارم لاجرم بی موجبی / هر زمانم عیب دیگر
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه / الحق این نقدم توانگر
گفتم آخر جان به از زر گفت به / لاجرم کار تو چون زر
چون کنی خاکش همی بوس انوری / گرچه با خاکت برابر می کند

تخته‌ی عشق بر نوشتیم باز / بر نویسیم لب نگار تخته‌ی ناز
بر آن استاد عاشقی خوانیم / روزکی چند باد آزونیا ز
باز حالت گذشته شویم / گرچه روز گذشته ناید باز
وز نی بازکن ز عهد قدیم / بازکن خال عشوه از سر آز
مین که روز و شب زمانه همی / ورق عمر ما کنند فرا ز
قصه کوتاه کن که کوته کرد / روز نا مید انتظار درا ز

نوبت حسن تا لطف تو گره کند / عشق تو خال ملف بر سر هر گنج کند
قبله‌ی روی تر امرک شبی برد نماز / جان تکبیر دگر روز برین پنج
نرگس مست تو هشیارترین مرغ را / سینه چون نار کند چهره چو نارنج
عقل بخت لبت را سخن کت تابیست / اگر در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ و لبی نهد روز رخ انگس را / گر نه یک شبه هر شب رخ شطرنج
غم و رنج تو اگر نام و نشانم برد / ای غم و رنج بمانم اگرم رنج
دل من چون بری دستکم گیر دروز / وای آنکس که طمع در تو بی رنج کند

بی گنا ازما تبرا می کنی / آنچ از خواریست با ما می کنی
سهوی گیرم جفاکاری تو / ور چه می دانم که عمدا
کشتی عمرم شکستست از غمت / چشم از خونابه دریا می کنی

من خود از سودای تو سرگشته ام / هر زمان بر من چه صفرا می کنی
جان بخواهم برد امروز از غمت / وعده‌ی وصلم بفردا
ناز دیگر نیست کو فرساعتی / شاد باش احسنت زیبا می کنی
روی خوب تو ترا پیشی قویست / این دلیریها از آنجا
انوری چون در سر و کار تو شد / بر سر حلقش چه رسوا می کنی

ای دل تو مرا باد دادی / از بس که نموذی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم / آخر تو کجا بمن فتادی
آزرم زبیش بر گرفتی / خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فکندی / نادیده هنوز هیچ شادی
غم خوار شدست جانم و دل / ار خود دل غم تو شاد بادی

حلقه‌ی زلف تو بر گوش همی جان برد / دل برد از من و همیست که ایمان برد
در سر زلف تو هر حلقه‌ی وحین خاصیت / که همی جان دل و دین ز دلم آن برد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه / که همی زلف تو از راه دل آسان برد
از سر زلف تو سامان جدایی نبود / هیچ دل را که همی بخت بسامان برد
بردار خدمت سلطان و از آن می‌ترسم / که کنون خوش خوشم از طلعت دلبر

جانا بکمال صورتی لی / وز حسن و جمال آیتی لی

وصف رخ تو چگونه گویم
با وصل تو ملک هم نخواهم
انصاف اگر دهیم جان را
گفتی که ترا ام انوری باش

ای آنکه تو خود قیامتی ای
زیرا که تو به ز ملکتی ای
آراسته خوب صورتی ای
لیکن چه کنم که ساعتی ای

بازمانده‌ام در غم و تیمار او تدبیر چیست
باز هم چون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید
در میان بخت بسیار گشتم ناپدید
بیش از این عمری باد عشق او بر داده ام

بار کشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
دیده شوخ کشش چون خوار او تدبیر
آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
از غم و اندیشه بسیار او تدبیر
بار کشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

صبح از جفاهای من آن کی وفا کند
یار آنکه جز جفا نکند کار کار اوست
آنان که آن روی زمینش رهی شوند
از کام دل جدا کندش دست روزگار
از بس که گریه‌های جمالت در سرش

آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند
یار چه کار ما کند او کرد وفا
گر راه سرکشی و سرزکی نها کند
آنرا که دست عشق وی از دل جدا
بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم
در کار تو جان از جفا نیست گرفتیم

بر رخ ز غم عشق تو خونابه نهادیم
در راه تو سر را به هوا رات نهادیم

چون تشنه دیدار تو گشتیم ناکام
در آرزوی روی تو از دست برفتیم
تا بسته به بند اجل خویش نکردیم
نی تیغ اجل هم نرهیم از غم عشقت

در بندگی روی تو اقرار بدادیم
و اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
از بندگی عشق تو آزاد مبادیم
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

روزی دو از عشق پشیمان شوم
بازیک وسوسه رد تو عشق
بس که ز عشق تو اگر من منم
با همه جان من از سر بنه
من تو کشتم که بهر خرده
از بن دندان بکشم جور تو
دوست توی کاش بد اندیشی

توبه کنم باز و پشیمان شوم
باز دگر باره سر دیوان
گبر شوم باز و مسلمان
کاج کنی منزل سر آن شوم
که بقلان گاه بمهمان
بوک ترا در سر ندان
گر تو ببیش کی با فغان شوم

دزدم فزود و زد بدزمان نمی‌رسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری
بر خوان از آن که طعمه جانست صبحت
خوانی که خواجه خرد از بهر خود نهاد
گفتم بمیزبان که مرا زله فرست
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود

صبرم رسید و هجرهایان نمی‌رسد
خضر طرب بچشمه حیوان
انجا بپای عقل بجز جان
مهمان عقل بر سر آن خوان
گفتا هنوز نقل بدندان
گردش نصیب دیده سلطان نمی‌رسد

طوفان رسید در غمت و انوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمی‌رسد

آرزوی روی تو جانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم
غمزه‌هات از تیغ و از بادم بکند
شحنه عشقت دلم را چون بخواند
عقل را گفتم که پنهان شو برو
گفتا گر این بار دستان من بداش
انوری چند از شکایتها عشق
این همه بگذار ای گوی انوری

کافر بها تو ایمانم ببرد
عشق تو هم آن و هم آنم
عشوهات از خان و از مانم
انچنان جمله خود جانم ببرد
کاین همه پیدا و پنهانم
باز بار آمد بدستانم
گر فلان بگذاشت بهمانم
آرزوی روی تو جانم ببرد

دل باز بعاشقی در افکندم
پیوست بعشق تا دگر باره
پندم ندهد نمی‌شود در سر
از مرهم وصل فارغم زیرا
آخر شب هجر بگذرد بر من

بر داده بباد عهد و سوگندم
بر هر ز خاص و عام بوند م
کی سود کند نصیحت و بند م
گر یار بدرد هجر خرسندم
گر بگذرد روز کی چند م

باز دستم بزیر سنگ آورد
برد لنگی بر اموارت بیش

باز پای دلم بچنگ آورد
هیچم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح نانهاده هنوز
چون گل از تنگی زباد هوا
خواب خرگوش داد بچندم
خوی تکش بر دو کار آخر
انوری را چو نام و ننگ آورد

باز از سر گرفت و جنگ آورد
جامه زد چاک و باز رنگ
عاقبت عادت پلنگ آورد
بر دلم دور کار تنگ
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

سر آن دارم که امروز بر باز شوم
خرابات و می و مصطبه ایمان آرم
جو بک شایسته سجاده و تسبیح نیم
کاری دارد و معشوق و خرابات و قمار
خورد بر عشق خوشم توبه فراوان نهاد
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش

بر آن دلبر دزدی کش عیار شوم
وز مناجات شب و صومعه بیزار
باشد ای دوست که شایسته زنار
کی بود کی که دگر بار بدوران کار
من بر همت همی از توبه بزنهار
من همی معتکف خانه خمار شوم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی‌یابد راه
کله عشق تو در پیش تو نتوانم گفت
از سر مردمی اگر تو کلاهیم نهی
ور بچشم تو در آید سخنم تا بسزیم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنک

یا کیم من که حدیث لب و خال تو کنم
من چه بیهوده تمنای وصال تو
یا کنم تا که شبی پیش خیال تو
مردم چشم سرم طرف دوال تو
در صفتهای صفت چشم غزال تو
که همی وصف جمال بکمال تو کنم

جانا دلم از خال سیاه تو بجا لیست ... کام وز برانم که نه دل نقطه خطا لیست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست ... کاندر غم هجران تو روزم بشبا لیست
آن کیست که او را چو کنار پای تو روزیست ... وان کیست که او را کف از دست تو بو لیست
هر دم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد ... تا هر نفسی روی ترا باز بجا لیست
دشنام دهی هر نفسم کانوری از ماست ... من بنده آن تحفه هر چند بجا لیست

دوش تا روز یار در بر بود ... غم هجران چو حلقه بر در بود
دست من بود و گردنش همه شب ... دی همه روز اگرچه بر سر
با بر هم چو سیم ساده او ... کارم از وصل چون زر تر
گرچه شبها وصال بود خوشم ... شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زاد تر بودم ... یا ز هر شب رخش نکوتر
کس چه داند که از چه طالع بود ... من ندانم که آن چه اختر
از فلک باز صبح روی نمود ... انوری با فلک برابر بود

ای که نیز ز عالم ای جان و زندگانی ... دردا که در فراق می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم ... روزی چنان که آید عمری چنانک دانی
هرگز ز من ندیدی روزی تو بی وفایی ... گرچه ز تو ندیدم یک روز مهربانی
بر کار من نظر کن بر جان من ببخشای ... تلخند بی وفایی تا کی زبد کانی

ای یار

این یار ناموافق بخیست بی نهایت ... وین بخت نامساعد کاریست آسمانی

باز دوش آن صنم عشق فروش ... شهری از ولوله آورد بجوش
صبح دم بود که آمد بوثاق ... چون بدوش شده بیهش بهوش
دست بر کرده بشوخی از جیب ... چادر افکنده بشوخی بر دوش
دامن خواب کشان در نرگس ... دام دلها زده از مرز بجوش
لاله از آتش می بیرون باش ... زهرش از باد سحر سنبل نوش
پیشکارش قدح باده بدست ... از کلی چنگ خوش اندر آغوش
تا سوی کرده بعمدا برده ... تا بود برده در پرده بنوش
طالع الصبح علی اسعد الفال ... از کشش فتنه کشی آمد کوش
قول این وقت چنان مطرب او ... وای اگر شهر در آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او ... دوش کشتست بر آوازش نوش
روستایی که شهری بسوخت ... کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند ... درد که میر خراسان زد و خروش

تو گر دوست داری مرا گر نداری ... منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برو زای با من ... ز تو دست بردن ز من بردباری
چه دارم ز عشق تو جز عمر رفته ... نه یاری بدین حاصل روزگاری
چه گویم که خواهم ز عشق تو گویی ... هم از ماندن عشق زاد دست خواری

من از کار تو دست باری بشستم ... زنی پای یاری نهی دستکاری
دل اکنون نهادم که عهدی نکردی ... بنا وفا در کدام استواری
بمان تو که با خوی تو در نبندم ... که الحق چنان خوب خویی نداری

صبر با عشق بر نمی آید ... یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری که بس نمی ارزد ... یک قدم باز پس نمی
عشق با عافیت بنا میزد ... نفسی هم نفس
بی غمی خوش ولایتیست ولیک ... زیر فرمان کس
داد در کاروان خرسندیست ... زان خروش جرس نمی آید
جگرم عسکری که نیشکرش ... بی خروش مگس
کو بی از جان نمی برآید بای ... چه بیشتر بس نمی آید

جان وصال تو تقاضا می کند ... روز جهان شب تو سودا می کند
باشه از در کار ای باشد روا ... آخ بجان تو با ما
در بها بوسه از من لبت ... دل بر دوده دون نقلها
بارها گفتم که جان هم می دهم ... همچنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت ... هیچ تاوان نیست زیبا
زلف را گو یاری چشم مکن ... کاخ بتوان کرد تنها
چند گویی راز بیدا می کنی ... راز من ناز تو پیدا می کند

آن چنان

آن چنان شوخی که گر گویند کیست ... کانوری را عشق رسوا می کند
گرچه می دانی ولیکن زغم را ... گو بیجان مردک بعمدا می کند

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید ... گل با همه لطافت او خار می نماید
واجا که سایه زلف رخش بپوشد ... روز آفتاب بر سر دیوار
داغ عشق او چو بازار دیر اند ... سجاده ها بصورت زنار
در باغ روزگار رسید از نرگس او ... با شاخ نرگسی بمثل دار
فردای وعده هاش چو روزگار نیست ... کامسال با بهانه او پار می نماید
گفتم که بوسه گفت که ز دلکش کجا جان ... گفت این زبون نگر که خریدار
گفتم که جان بهار ز کفا گر هست ... زلفم از این متاع بخروار
تا سر چه که هیچ دیگی بکاری آمد ... در کار او و شد و هم کار می نماید

ترا گر نیکوان یاری نباشد ... مرا زین درد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را ... وگر باشد مرا باری
گلی بشکفت باری از زمانم ... اگر در زیر آن خاری
مرا کاندر کسی جز دلی نیست ... ترا بر دل از آن باری نباشد
بسا زاری که جان را از رخ خاکست ... دلی دارو ز بازاری
دل ایمن دار و بر دارا نوری را ... گر او بهتر وفاداری
گر از پیوند او غیرت نبود ... چنین دانم که هم عاری نباشد



زلفش اندر جوش تلبیس کند	رخ باد حسن فرزین می‌کند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر	اسب حسن بنشست کوزین
بر کمالش خط نقصان می‌کشد	بر کش اندر حسن تحسین
با رخ و دندانش روز و شب فلک	بوستان ماه و پروین
بهر بازار عشقش در طواف	دل کنون دلالی دین می‌کند
با چنین حسنی که شد کار خرد	گرد فلک راهم تمکین
منع دستش در توانند چون	با من بهر مسکین
عیش تلخ من کند معلوم خلق	گرچه بازیها شیرین
یا که خواهد ذکر داد از کیستی و فا	که جفا با انوری این می‌کند

جاره کار تو نداند کس	نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز	تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند	هم عنان تو کی رساند کس
بنی چون دلی بنشانی	از تو انصاف چون تواند کس
از تو هر چیزم بروی رسید	خود بروی کسی این رساند کس
هم ز تو دل اگر گواهی ماند	تا نه بس در جهان نماند کس

قیامت می‌کنی ای کافر امروز	ندانم تا چه داری در سر امروز

بطعنه زهر باشیدی همی دی	نخندی بی‌نشاطی شکر امروز
بت تا عاشقان داد تو گیرد	برون آمد بستی دیگر امروز
توی سلطان و روی که درین	بدار چون سلطان سنجر امروز

حسن را از و فاجه آزادست	که همه ساله با جفا یارست
خود وفا را وجود نیست هنوز	ور که در عادت گفتار است
از بروز جهان وفا هم نیست	کار ایشان ازدرون پیدا است
چه وفا این چه داوری کوهم	که از حسن تا چه آزادست
تا مصاف وفا شکسته شدست	علم عافیت نگونسار است
عشق را عافیت بکار نشد	لاجرم کار عاشقان زار است
عشق دیر خواب و عاشقان در خون	دایه بی‌شیر و طفل بیدار است
آرزوی بزم چه توان کرد	سود نا کرده بحث بسیار است
انوری از جهان بپرهیز	که نه معشوقه وفادار است

در حسن قرین نو بهار آیی	در جو نظر روز کار آیی
جون شاخ زمانه که هر ساعت	از رنگ دگر همی برآیی
هر وعده که بود در میان آمد	تا مدتی که در کنار آیی
در کار تو کی فرو شود روزم	آخر تو چه روز را بکار آیی
کوی سرم که از تو بر کردم	تا با سر نالها زار آیی

شوکند مخور که من شراد تو ام	دانم که بقول استوار آیی
کو عشق ز انوری در آموزی	حقا که بکفر یار غار آیی

کرد وفا با جمال یار کنند	حلقه در گوش روزگار کنند
ماه دستار جمال بفشاند	گر برین پای استوار کنند
نازها کی کند جفا آمیز	ور بنالم یکی هزار کنند
با جفا زاعتماد بر خوبی	نکند یار بر جه کار کنند
جشن از بیشه جفا داند	زلفش از کار عاشقان کنند
این دغا خوش راستین نهد	وان زرانیک در کنار کنند
دل ودین برد و سود کنم	کر برین مایه احتساب کنند
بارکش انوری که یاد کرده است	زین بتر صد هزار بار کنند

زلف عنبر لبت در آمد	بر کسی که زنخدان ما را
هم زبانت خوش دلی کنون شد	هم دولت زنخی برا
دلکم شود در آنچنان زلف	گوهنه جهان همه برا
کاندیشه حلقه‌اش درشد	کم گشت وجوجامه ما را
چشم سیه سینکار است	در کار چنان سیه کرا
کرکر بتر التفاتش	پهلوی زمانه لا غرا
چندان که منم زمن انجم تو	آوخ که غم تو بهتر را

دل مرکب ترک باز غمزت	بشکست در دل دو درا
بیزنک رخ تو چون تو حسن	ملا ملامت و دو بیرا
هر خط که خریطه دار داشت	در حسن همه مزه تو را
حسن تو جو شعر انوری نیز	کوهی بمزاج دیگرا

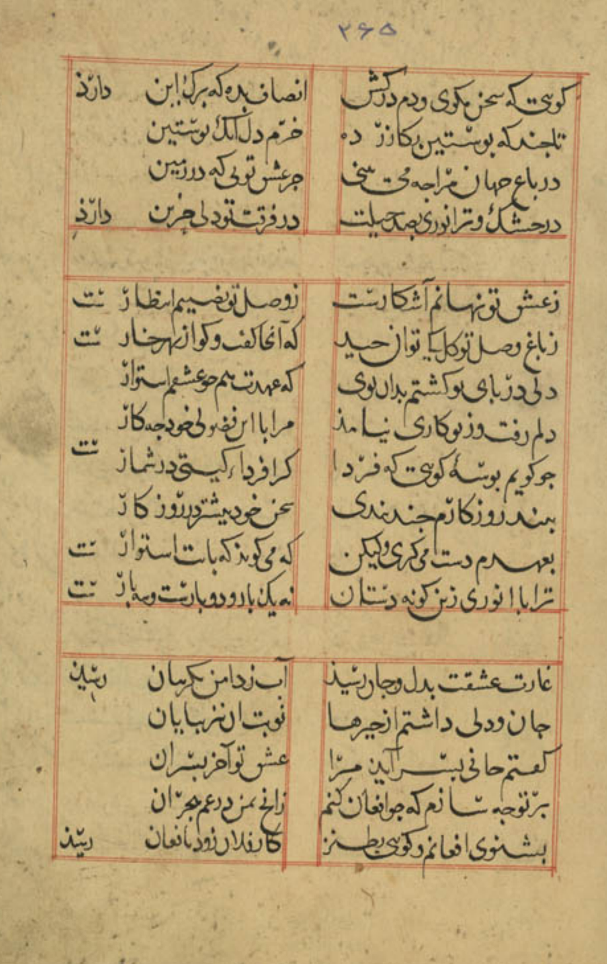
مرا نیم که مرا بی تو جان تواند بود	دل زمانه و بر کم جهان تواند بود
نهانی است زجاره وار بحث تو	قضا اندر نه کس نهان
خوش انکی کوهی جو نهی توانی نه	در دل حسن بر و بتم توان
اگر زحال منت نیست هیچ کو نه خبر	که حال من غم جسمان
چرا اگر به همه عمر ناله شنوی	بطعنه کوی که کار هم فلان تواند بود
جفا مکن و کی ذات کی در ماکه حسن	برات عهد و فا نارو ان
در این زمانه مرا و از کرو فا نکند	همه صدای خم آسمان
اگر زعهد و فا هیچ مکنت نشان	در این جهان نه شنای در آن تواند بود

روی تو آرام دلها می‌برد	زلف تو رنها جانها می‌خورد
تا برآید فتنه زلف و رخت	عافیت را کس نکس می‌شمرد
منهی عشقت بدست رنگ و بوی	راز دلها را بدر زها می‌برد
وقت باشد هر بازار عشق	کر توبکی غم دل بهجان می‌خرد
هر کوی غمت جون دو زخ	با که کس هر خود نمی‌برد

هست زیر پرده وصل لبت لاجرم زلف تو پرده می‌درد
پای در وصل لبت نتوان نهاد تا سر زلف تو سر در ناورد
گوییمت وصلم آرزوی که صبر تا دلم آن را طریقی بنگرد
جمله در اندیشه سازی کار وصل تا تو بندیشی جهانی بگذرد
وعده را چندین منه بر دل بعذر زندگانی بین چگونه می‌پرد
گوی از من بگذران ای انوری چون کنم می بگذرد بگذرد

نه دل کم عشق یاری گیرد نه باد گری قرار می‌گیرد
از دست توان سرشک می‌بارم کالکشت از روزگار
سرمایه صد هزار غم عشق است آن را که بغمگسار
صبری نه که سازگار دل باشد با غم بچه کار کار می‌گیرد
وغم که نه از میان دل خیزد بندارد از و کنار
عمری بهانه وداع او را می بوسه و در کنار
آری غم عشق اگر چه گویند دل دانه باختیار می‌گیرد

جان نقش تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق تست صد گونه سزا در آستین
چشم تو دلم بزد دی می‌بینم تا کنون سر جان و قصد دین
وافکنده کمان غمزه در بازو تا باز جفته در کمین دارد



گویی که سخن مگوی و دم درکش انصاف بده که بر کی این دارد
تا چند که بوستین بگازر ده خرم دل آنکه بوستین
در باغ جهان ز راحت مستی جز عشق توی که در زمین
در حسنک وترانوری بهتیلت در فرقت تو دلی چنین دارد

ز عشق تو نهانم آشکار است ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کل یا توان چید که آنجا الف و کوانه خار است
دلی در پای تو کشتم بدان بوی که عهد تو همچو چشم استوار
دلم رفت وز تو کاری نیامد مرا با این فضولی خود چه کار
چو گویم بوسه گویی که فردا کرا فردا کیستی در شمار است
ببند روزگارم چند بندی سخن خود بیشتر در روزگار
بعهدم دست می‌گیری ولیکن که می‌گوید که بابت استوار است
ترا با انوری زین گونه دستان نه یک بار و دو بار است و صد بار است

غارت عشقت بدل و جان رسید آب ز دامن گریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیرها نوبت آن نیز بپایان
گفتم جانی بسر آید مرا عشق تو آخر بسر آن
بر توجه سازم که جوانغان کنم زانکه مرا درد غم هجران
بشنوی افغانم و گویی بطنز کار فلان زود بافغان رسید

رقعه در دم ز تو بخواه باز نیم شبان دوش بکیوان رسید
گر تو توی زود که خواهند گفت شوز فلان زود تن بجان رسید

وصلت باب دیده میسر نمی‌شود دستم بحیلها دگر در نمی‌شود
هر چند گرد پای و سر خود بر آمدم هیچم حدیث هجر تو در سر
دل هست تو زده بالوده بجان یک ذره آرزوی تو کمتر
با اینکه کس بشادی من نیست در غمت زین یک متاع این همه در خور
گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسید گفتی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
جانا از این حدیث ترا خود فراغتیست گر باورت همی نشود و کن
گویی چو زر بود همه کاری چو زر بود کارت زنی ذرست لکن زر
منت خدای را که باقبال مجد دین رویم ندین سخن ز عرق تر
چندانکه از زبان تو اندیکر نقد در خاور آن نیم که میسر نمی‌شود

هر غم که ز عشق یار می‌بینم از گردش روزگار می‌بینم
بیداد فلک چنانک دیدونست امروز یکی هزار
تا شاخ زمانه کی گلت زاید کاکنون همه زخم خار
در بند دمی که بی غمی باشد بینی که چه انتظار می‌بینم
در هر دل دوستی نیامیزد صد دشمن آشکار
آن می‌بینم که کس نمی‌بیند آری نه باختیار می‌بینم

بادست زمانه در جهان حقا کز پای کسی است استوار می‌بینم

گر مرا روزگار یار ستی کار با یار چون نگار ستی
بر نگشتی چو روزگار ز من گر نه با روزگار یار ستی
برکنارم زیار اگر نه مرا همه مقصود در کنار ستی
نیست در بوستان وصل گلی این چه را زشت کاش خار ستی
هجر هجری می‌شمارم و هیچ یاری وصل در کنار ستی
بیش از این روی انتظارم نیست کاشکی روی انتظار ستی
روزگار است مایه همه کار ای دریغا که روزگار ستی
بار کش انوری حدیث مکن که اگر بر خر تو بار ستی
در همه نامهات نامستی در همه کارهات کار ستی

هر چند غم عشق تو پوشیده همی دارم هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمی
با آنکه نه فرصت صد نکته در اندازم هم دل تو نمی‌گیرد چه سر دد می‌دارم
گویی که چو زر داری کار تو چو زر گردد حقا که اگر جز جان و جه دریمی
از انوری و حالش دانم که نه‌ای بی‌غم وز بلعجبی گویی آن غم بکسی دارم

بی وصل تو آتش جگر خیزد وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرکشته عالم هوای تو   هر روز زعالمی دگر   خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت   هر فرد ای زدی تر
کوی تو هلاک جان بر خرم   بر جانشه کیر این چه بر
ما را ز دهان تنگ شیرینت   زان چه که بتنگها شکر
کانجا سخن ذره بخروارست   وایغا ... از این چه بر   خیزد
روی تو چو ز نسیا انوری را   وز کیسه او زران قدر   خیزد

هرکرا عشقت بهم بر می زند   عاقبت چون حلقه بر در   می زند
طالعی داری که از دست غمت   هر کرا دستیست بر سر   می زند
بر هوای تو فلک بر میفکند   این حسن کت حسن بر در
عشق را در سر مکن چون وفا   عشق با ما خود برابر
رای وصل خواستم زد بجر کفت   این حریفان نقش کمتر
دزد بحرانت کرم اشکی دهد   عشق صد بارم ببستر بر
تر عزت را بکو آهسته تر   کرنه اندر روی کافر   می زند
از تو خوبی چون سخن از انوری   هر زمانی لاف دیگر   می زند

بعمری در کفم یاری نیاید   ورایذ جز جگرخواری نیاید
بنامیزد زبستان زمانه   زکل قسم بجز خاری
کنون بعشم کسی می باز ما ...   که با او از دوشش جاری   نیاید

بجانی بوسه می خواستم کفت   بهر جانی یکی باری   نیاید
مراد من نعت عشقش کرا او است   ندم سجاده زنار
بصد جان جود بازار حسنش   بصد دینار دیدار
بر و چون کیسه دوزم که هر کز   مراد در کیسه دینار
مرا کوید نیاید صحبت امن   حکیم کویش آزی
بسیا انوری در کار او دل   تر از زور زور نو کاری   نیاید

یابذان رخ نظری بایستی   با از ان لب شکری   بایستی
یا مرا در غم واندیشه او   چون دل او دگری
نیست از دل خبرم در غم او   از دل اخباری
مدتی تخم وفا کاشته شد   بجز امید بری   بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا   سالها شد سحری
رشته صحبت ما را بس از این   بهر از این پای و سری
یا رب این یار بی وایه مجند   آخر این را اثری
همه بگذاشتم آخر بدرش   انوری را گذری   بایستی

بکفتی کرنیس کنم ساز کاری   بنامیزد لب چون نکو قول   یاری
بهانه جه جویی کر آنچه کیری   بیاد زمیان نه بجز هرچه   داری
همی کویی انصاف تو بهم آری   تو معروف باشی بانصاف   کاری

همه عذر لنگست کر تو بدیدم   سر بهانه داری بهانه چه   آری
بانصاف هرگز چنین راست ناید   که دل می ربایی و غم می   گذاری
غم دل چه گویم تو زین کار دوزی   بهر زه چه گویم در خواستاری   زی
بمانم که این دزد سر باز دارم   کنم با تو در بابی این دوستدا   ری

یار در خوبی قیامت می کند   حسن بر خوبان غرامت   می کند
در تمام حسن با ماه تمام   دعوی داو تمامت
فتنه بر فتنه ست از روی بجان   غارت صبر و سلامت
نی شکل از چشمش ندارد آگهی   هر که در عشقم ملامت   می کند

در دور تو کم کسی امان یابد   در عشق تو کم دلی زمان   یابد
خود نیز نشان نمی توان دادن   زانکس که ز تو همی نشان
وصل تو اگر بجان بیابد دل   انصاف بده که رایگان
تنها چو همه جهانی وانکس   کو یافت ترا همه جهان
در آینه گر جمال بنمایی   از نور رخ خیال جان   یابد
ور سایه نور آفتاب افتد   هم نسبت جمال جاودان
از روز عیان تری و چون شب   از دولت همی نهان
روی تو که دل بیاد دیدن   دیده که بود که روی آن
نشکفت که در زمین تو هی جون تو   ماهی تو و همبر آسمان   یابد

زین قرن قرین تو نیاید کس   تا چون تو کسی بصد قران   یابد

بر روز شب دوش کی چون ماه بر آمد   تا خوانده نکارم ز در حجره   در آمد
زیر و زبر از غایت مستی و خوشی پست   مجلس همه از ولوله زیر و زبر   آمد
نقلم همه شد شکر و بادام که آن بت   با چشم چو بادام و لب چون شکر   آمد
از قد چو شاخ سمن و روی چو گل برگ   صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر   آمد
از خجلت رویش مه تابان تیره فرو شد   هر ماه که دوش از افق جام بر   آمد
بودم همه در شد تا قامت ...   وآن قامت موزون دقیامت ترا
مانی سرو سامان نخواهی و زمانه   فریاد همی کرد که شبتان بسرآ
شب روز شود بلکه سحر دوش   شد روز ز دلم شب چو نسیم سحر   آمد

عاشقی چیست مبتلا بودن   با غم و محنت آشنا   بودن
سپر خنجر قدر گشتن   هدف ناوک قضا
بند عشق و چون نشست پای   از همه بندها رها
زیر بار بلاء او همه عمر   چون سر زلف او دوتا   بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود   از همه دولتی جدا
گر لگدکوب صد جفا باشی   همچنان بر سر وفا
عشق اگر استخوانت آس کند   سنگ زیرین آسیا   بودن

ساقیا باده صبوح بیار | دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده | آفت توبهٔ نصوح
هین که طوفان غم جهان بگرفت | می همزاد عمر نوح
وز پی نقل عقل و راحت روح | راح صافی چو عقل و روح
دلم از شعر انوری بگرفت | ای پسر قول بلفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر | جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را | هر زمانی تازه ایمانی
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را | هر دم اندر دیده پیکانی
ای فرو برده بوصلت از طمع | هر دل از بیهوده دندانی
نیست بیمار غم عشق ترا | بهتر از درد تو درمانی
دل بفرمان تو ترک جان بگفت | ای به از جان هست فرمانی دگر

کار جهان نگر که جفا کی همی کشم | دل عیش عهد و پیش وفا کی همی کشم
این نعره‌ها که من ز عشق که می‌زنم | وین طعنه‌ها ز درد برای که می
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند | چون دوست نیست بهر رضا کی
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد | آخر بگو بدم که هوای که می
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی | باری بگو که بهر جفا کی همی کشم

از دور بدیدم آن پری را | آن زشکستان آزری را
در مغرب زلف عرضه داده | صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور | در هم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نبشته | صد نکته بانه کافری را
لعلش بشکسته در نموده | صد معجزهٔ پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو | پر کرده عتاب و داوری را
بر دامن سحر وصل بسته | بدبختی و نیک اختری را
تنها ز ترسان بطنز گفتم | از مایه و حسن دلبری را
کر بهر خدای راه کرا یست | گفتا که خدای انوری را

الحق نه دروغ محتشم یاری | با رفت بکشم که جای ناز داری
نازم چو توئی توان کشید ای دل | با این همه چابکی و عیاری
باروی تو در تفکرم کایزد | از رحمت آفرید بنداری
در عشق تو کردنان کردون را | کردن نهم ار همی نجباری
کر شریف فلک بر هم زوا باشد | کر شر بجو من کسی فرو داری
من عاشق زار تو شدم باری | از من ستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر | غمها مرا بجان خریداری
نگذارمت از جان رسند کارم | با این همه مرا تو بگذاری
گر برکردم نه انوری باشم | از تو بنوعی صد مذلت و خواری

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند | با آشنا و دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد و وفای زود دلم | بیهوده اسب جور و جفا چند زین
دل بوستان بکاه ز غم داد و طرفه آنک | روز و شبم هنوز همی پوستین
گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم | تا عشق من برای تو در آستین
چیزی دگر همی بشناسم درین جز آنک | باری کمال خلق یکی را بتعیین
برخ بیش نام وفا کانوری چرا | نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم | ور تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بخاک پای و بجان ترت بجالی | کام و رونزد غم تو پروای سر
تمنای درد بجر از حس زانک دانی | کز جدکش و طاقت این حس
در دا که بر امید وصال بود در فراقت | از من اثر نماند ز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل برده و در پرده خویش بسته | هان تا ز روی راز نهان پرده بر
اشک چو سیم دارم و روی چو زر از این غم | کاندر جمال و رخ سیم و زر
دایم ز غم برار جگر خون و انوری را | شب نیست تا چو خون جگر دیده تر ندارم

ای دوست بکام دشمنم کردی | دل بردی و زان پس جگرم خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم | از دست شدی و سر بر آوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی | ای دوست چنین شد و بسر بردی

گفتم که چو روزگار بر گردد | تو نیز چو روزگار بر گردی
کفتی نکنم چنین معاذ الله | دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خورد تو نیست انوری آری | لیکن بضرورتش تو در خوردی

هم مصلحت نه بینی روی بانمودن | آیینه دل ما از نگار غم زدودن
بر چیست این تکبر وین را همی چه خوانند | آخر دل نگیرد زین خویشتن ستودن
درد دل و تو ما را آخر شبی باید | زلف گرفت بسودن گفتن شنودن
رالجا که روی کارست خورشید آسمان را | با روی تو چه رویست جز پرده گشودن
احسنت والله الحق داری نگار زیبا | گردن ترا مسلم آدر جمله دل ربودن
گفتی که خون تو عمار ما را مباح باشد | فرمان تراست آری نتوان سر فرودن

خه از کجات بر هم چون ست روزگارت | ما را دو دیده باری خون شد در انتظارت
گر بخت بر نگردد ور عمر پای دارد | یک بار دیگر ای جان گیرم در کنارت
ما را نگویی آخر ای جان به چه جنات | بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت
ای جان روز و شب است همی نباید | تو بر کناری از ما ما در میان کارت
باما ت در نگیرد مایم و نیم جانت | باری کجا گر آیم با وصل خوش گوارت

جانا اگر بجانت یابم گران نباشی | جانم مباد گر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا مباش خود را از دیگران نگیری | کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی

عشقت بدل غم و جفا که شود کردم — جانم غم بخر که تو هم بر زبان نبا — شی
جون من شمار هجر بدو سنک برنکیرم — انکارها خویش که تو در میان نبا
ای در میان نکارم را مرا بیک ره — واجب که نجنان که چنین برکران
جز هجر تو بکرد جهان داستان نباشد — با دوستان بوصل جو هم داستان
کفتی که جز بجان و جهان یار کس نباشم — جانا بهرچ باشی جز با یکا // نبا
بخرید انوری بجان و جهان بشرطی — با او بوی جو جان و جهان جز جهان نبا — شی

بنا میزد بچشم من جنانی — که نیکوتر زماه آسما — نی
اکر جون دیده و دل بوذیم دیت — بر و کامروز نجای و جها — نی
بیک دل وصلت از آنم برآمد — جه می کویم بصد جان رایکا — نی
تو کر با من نه ای تو نیم من — عجب هم بر کرانیم دریا — نی
خیالت رنجه کردد که که آخر — تو نیز این مایه کر خواهی توا — نی
من از روی تو برکشتن ندانم — تو کر برکردی از من آن تو دا — نی
ترا بی من بدل باشد که یارم — مرا بی تو بدل نبود که جا — نی

بی عشق تو ام بسر نخواهد شد — با خوی تو خوی در نخواهد — شد
آوخ که بجز خبر نماند از من — وز حال من خبر
کفتم که بصبر به شود کارم — خود می نشود مکر
کیرم که زبد بتر شود کارم — دانم ز بتر بتر نخواهد — شد

در عمر

در عمر بکام من نشد کاری — کیرم نشدست اکر نخواهد — شد
با عشق در آمدم بدلتنکی — کاخر دل او دکر
هجران بدرد کفت جان می کن — ور دوزخ هست نکر
جز وصل ترا نمی شود در سر — این کار چنین بسر نخواهد — شد
خون شد دلم از غمت چه می کویم — دل خون شد و بس جکر
ای کی پسری ترا انوری آخر — در خاک اکر کد شیر نخواهد — شد

عشق تو بر هر که عادت سر آرد — هر دو جهانش بزیر پای درا — زد
عقل که در کوی روزکار نیاید — بر سر کوی تو غمت ها برا — زد
صبر کن ساکن تر بی عالم عشقت — زلف تو در ساعتش قرص درا — زد
با تو بیشی صبر در نوا نیست — راکه بیک روز غم شکلم زبرا — زد
بوی تو باد از شبی رد بطرافی — جمله عشاق را ز خاک برا — زد
کفتم یارب جه عیشها کنم من — کر ز وصال تو ام کسی خبر آ — زد
بجر ترا زین حدیث خنده برافتاد — کفت که آری چنین بود اکر آ — زد

دل در هوست ز جان برآید — جان در غمت از جهان — برآید
کو جان و جهان مباش با بوک — مقصود تو از میان
سودیست تمام اکر دلی را — یک غم ز تو را یکان
هم خانه هرک شد غم تو — زود اکه ز خان و مان — برآید

وانکس که فرو شود بکویت — دیر اکه از و نشان — برآید
کویی که اکرچه هست کامم — تا کام دل فلان
لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه که از زبان
دل طعنه تو بدیده نخرند — تا دیده این و آن
نشنیدی کار جنان توان مرد — ای جان و جهان که جان
از آن مفروش انوری را — کر باز خری کرا ن — برآید

کر نیستی آنجنان که بت باید — تا درد آدم جنانکه می — آید
کفتا که از این بتر کنم خواهی — الحق نه که هیچ در نخت با — ید
با این همه غم که از تو می بینم — کر خواب دکر نمی بینی شا — ید
با فتنه روزکار تو عیدست — هر فتنه که روزکار می زا — ید
کفتم که دلم بوسه خوذ ستد — کفتی بدهم دکر جه می با — ید
زین طرفه ترت حکایتی دارم — دل بی که نمی جه باذ نما — ید
بو سخنه بییدو هر زمان کوید — باشد که کناری اندرا فزا — ید
دستی نه که انوری ای دل — از دست و بست می خا — ید

دلا بس عاشقی جانی زبان کیر — و کرنه جای بازی نیست جان — کیر
جهان عاشقی پایان ندارد — اکر جانت همی باید جهان — کیر
من اینک در میان نکارم ای دل — سرو کارم همی بینی کران — کیر

مرا کویی

مرا کویی چنین هم نیست آخر — جنان کت دل همی خواهد جنان — کیر
در آن می زنی کر غم شوی خون — بر و هم عافیت را آستان — کیر

ای غارت عشق تو جهانها — بر باد غم تو خان و ما — نها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبا — نها
در پیش جنیبت جمالت — از چشم پیاده کشته جا — نها
در کوکبه رخ تو چون ماه — صد نعل فکنده آسما — نها
نظارکیان زروی خوبت — جون در نکرند از کرا — نها
در روی تو روی خویش بینند — زینجاست تفاوت نشا — نها
کویی که ترا از زبان بود — الحق هستی تو خود از آ — نها
تا کی کوی جو انوری مرغ — دیکر نبرد از آشیا — نها
داند همه کس که از چه طعنه است — دندانست با درن دها — نها

یا زجون در خورد همت می کنم — سر فدای تیغ تهمت — می کنم
قیمت یک بوس او صد بدره زر — کر کنم با او خصومت
من دهان خویش کنم لکن کجاست — آنچه یک زان کل قیمت
دو شم آن دلبر کرفت اندر کنار — یک زمان یعنی که رحمت
بر سر آن نکته در یافتم — کرچه دانستم که زحمت
جشم کردم شوخ و کفتم با کنار — بر سری با نیز خدمت — می کنم

از من ای جان روی پنهان می‌کنی / با جهان سرّ من چو زندان می‌کنی
آشکارا گشت رازت با زمن / خنده از دیده پنهان
خون دلها را بجهد ریختن / گرچه دشوار است آسان
زهره کی دارد بگردن هیچ کس / اینچ تو از مکر و دستان
هیچ ممکن گردد از خون و جفا / با دل مسکین من آن می‌کنی

با قد تو قد سرو خم دارد / چون قد تو باغ سرو کم دارد
وصلت ز همه وجود به لیکن / با هجر تو روی در عدم
شادم بتو و یقین همی دانم / کین یک شادی هزار غم
در راه تو نیست عقل را کاری / کار از دارد که یک درم دارد
دایم چو قلم بتارکم پویان / زان قامت و قد چون قلم
در راه تو انوری تو خود دانی / عمریست که تا ز سر قدم
وز سرزنش همه جهان خامی / آن نیز ز دولت تو هم دارد

در همه مملکت عز اجانیست / هر زمان بای نه جانا نیست
در کنارم بجای دمسازی / با همه که ز دیده طوفا
در کجا می خوردم ز غم عشق / در همه خانه ام یکی نا
یک دم از درد عشق نا ساید / دادم انصاف رخ کش جا نیست

کم ادرا

گفتم او را که صبر کن که بصبر / هر غمی را که هست پایا نیست
این همه هست کاشکی باری / کار او زاری و ثنا ما نیست

درد او دریغا که دل از دست بدادم / واندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
آبی که مرا از در بزرگان جهان بود / خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری / سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم / با درد غم تو چون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاک برم درد فراقت / چون دست غم عشق تو بر باد بدادم
با آنک نباشی نفسی جز بخلافم / هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

هرکه چون من بکفر ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده است بخدای / که بایمان خویشتن ایمانست
ای بسر مذهب قلندر گیر / که درو هست و نیک ایمانست
خوشتر از طریق ایشان نیست / که طریق طریق ایشانست
دستان تو به و صلاح بدار / که درین راه زاهدی آسانست
شاقیا درده آن می که ازو / آفت عقل و راحت جانست
چاکت رنگ روی معشوقست / راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او چمن زارست / دیده از رنگ او گلستانست
از لطایف هوای رنگین است / در صفا آفتاب تابانست

در قدح هم چو عقل و جان در تن / آشکار است گرچه پنهانست
توبه خویش و از من بشکن / کان نه توبه است زرق و بهتانست
یک زمانم ز خویشتن برهان / کز وجود خودم پشیمانست
چند گویی که می‌بخواهی خورد / که ز دشمن دلم هراسانست
می خور و مست خسب و ایمن باش / مجلس خاص خاص سلطانست

ای دستم ز سر سنگ آورده / را حتی را روز من شب کرده
از غم عشق تو دل خون می‌خورد / وای آن مسکین که بار تو خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور / گر نه با ایام در یک پرده
دل همی دزدی و منکر می‌شوی / بازی نیکو نکو آورده
با چنین دستان درین بازی مکن / سالها این نوع می‌پرورده
انوری دم درکش و تسلیم شو / کین ستم بر خویشتن خود کرده

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما / در دا که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم / ای چون زمانه به نظری کن بکار
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی / فریاد و نالها، دل زار زار
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند / با ما بیادگار از آن روزگار
بودیم برکنار ز بیداد روزگار / تا دست روزگار ستاد در کنار
آن شد که غمگسار غم ما تو بودیی / امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

آری

آری بلخیار دل انوری نبود / دست قضا بست در اختیار ما

مرا گر چون تو دلداری نباشد / مرا از درد دل باری نباشد
چو تو یارم ز تو یاری تو اوست / چه باشد گر جگر خواری
مرا گویی که در بستان این راه / گلی بی زحمت خاری
بود با گردران گردن ولیکن / بهر جو سنگ خرواری
اگر چه پیش یاران گویم از شرم / که از خویشم خوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بلعجب‌تر / ستمکاری دل آزاری
چگونه دست یابد بر تو آنکس / کش اندر کیسه دیناری
چو اندر هیچ کاری با تو من / ز گفتار تو خود آری
اگر فارغ بود مسکین دل تو / ز بخت من عجب کاری نباشد

چون کسی نیست که از جور تو فریاد رسد / چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می ندهد ما خیال / آرزو گر بگدایان برسد یاد
چه رسیدست بلا از رخ چو حسرت / حسرت آنست که بر هوش ار آید
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد / آری از خاک درت این قدرم یاد
از تو هر روز غمی به طلبم از پی آنک / سری دنبه بام و نجه فریاد رسد

یار با من چون سر بازی نداشت / در دل درد وفاداری نداشت

[illegible]

عاشقان بسیار دیدم در جهان ・ هیچ کس کس را بدین خواری نداشت
جان بترک دل بگفت ایم هجر ・ طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق ・ گفت دارم صبر بیداری
تا بدید آمد شراب عشق او ・ هیچ عاشق برگ هشیاری
یار وصلش در جهان نگشاد کس ・ کاندر آوار هجر سر باری نداشت
درد چشم من فزون شد بهر آنک ・ توتیا از صبر بیداری نداشت

نه وعدهٔ وصالت انتظار ارزد ・ نه خمر فراق تو خمار ارزد
هم رنگ زمانه‌ای که نشکفتست ・ کس را ز تو هیچ گل که خار
بر باد تو داد روزگارم دل ・ وانچیز که روزگار
منصوبه منه که بادغایت تو ・ حقا که اگر شش چهار
گفتی که ترا دهم بجان بوسی ・ زیرا که یکی بصد هزار ارزد
والحق که کناری اندر افزاید ・ صد ملک زمانه یک کنار
بر گیر شمار وصل خویش آخر ・ با بوس و کنار تو شمار
کو بی که بصد جو انوری تا ارزد ・ آری شبه در شاهوار ارزد

هر چند جفای تو جفا دارم ・ هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم ・ در دل ز تو همچنان هوا
از من چو جهان مبرّ چو میدانی ・ کردولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من ・ چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که مگوی راز من با خصم ・ حاشا لله که این روا
لکن بگل آفتاب چون پوشی ・ چون زلف چو ماه نو دو تا دارم

یارم این بار باز می ندهد ・ بخت کارم قرار می‌دهد
خواب بختم دراز شد مگرش ・ چرخ کوکنار
روزگارم ز باغ بوک و مگر ・ گل نکوید که خار
بخت یاری بحق دهد نی نه ・ این بهانست یار می‌دهد
این همه هست خود ولیک آنک ・ با غمم عکس سار
زانک تا دلبری خویش نکنم ・ اشک نی اسطار
انوری دل ز روزگار ببر ・ که دمی دور کار
هیچ کس را ز ساکنان زمین ・ آسمان زینهار می‌دهد

اگر عشق بخت سر جان ندارم ・ بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد با درمان مبادم ・ اگر صد درد بی درمان
ز عشقت رازها دارم ولیکن ・ ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مگر معذور داری ・ دلی باید و من آن
مرا گویی ز سودم چه داری ・ چه دارم جز غم هجران
گر از تو بوسه خواهم بجانی ・ تو گویی بوسه را ارزان ندارم

۴ دوستی یک دلم همی باید ・ ور کنم خون دل خورد شاید
خود نگه می‌کنم نماند در دهر ・ با همه رحمتی یکی ازین زاید
۴ هیچ کس نیست زیر دور فلک ・ که نه زان بهتر که همی باید
دست گرد جهان برآوردم ・ پای اهلیت بیست می‌ناید
انوری روزگار قحط وفاست ・ زین خسان چه وفا کشاید

رایت حسن تو از مه بر گذشت ・ با من از جور تو از حد در گذشت
آتش هجر توم خوش خوش بسوخت ・ آب اندوه توم از سر
نگذرد بر هیچ کس از عاشقان ・ آنچ دوش از عشق بر چاکر
گریهٔ من سود در عالم نکند ・ نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من ・ حال من چون دید از من در
دیده ام در پای تو گوهر فشاند ・ تا چو می بگذشت بر گوهر
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ ・ گرچه در زردی رخم از زر
پایهٔ حسنت بهر شهری رسید ・ لشکر عشقت بهر کشور گذشت

سلام علیک ای جفا پیشه یار ・ کجایی و چونی درین روزگار
اگرچه بامن مخالف شدست ・ تو با وی موافق مشو زینهار
چو گویم مرا با غم تو خوش است ・ که جز غم ندارم ز تو یادگار

خطایی که کردم بمن بر مگیر ・ جفایی که کردم ز من در گذار
جواب سلام رهی باز ده ・ سلام علیک ای وفادار یار

یار با هرکسی سری دارد ・ سر همی بندمان فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد ・ که نخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند ・ بس بدزد فراق بسپارد
ناز بسیار می‌کند لیکن ・ راستی خواه جای آن دارد
جان همی خواهد و گران نکند ・ که بجانی ز من بیازارد

یار ما را بهیچ برنگرفت ・ هرچ گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما درید و کشت و کنون ・ پرده از روی کار بر
خدمت ما بهیچ بر نشمرد ・ صحبت ما بهیچ در
جز وفا نیست دلم نگذاشت ・ جز جفا عادت دگر
هیچ روزی مرا بشب نامد ・ که دلم عشق او ز سر نگرفت

تو نو هر روز بارت می‌کشم ・ بار نبود چون زیاری می‌کشم
ناشکفته رو مرا هرگز گلی ・ هر زمانی زو خاری
کز بلایش می‌کشم غمیم مکن ・ لیکن بلا آخر بکاری
رحمت سرمای سرد از ما ددی ・ بر امید نو بهاری می‌کشم

عشق هر دم در میانم می‌کشد ٭ گرچه خود را برکناری می‌کشم
کار من روزی شود همچون نگار ٭ لیکن غم از بهر نگاری می‌کشم

بدیدم جهان را نوایی ندارد ٭ جهانی در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زرینش خیمه منگر ٭ که اندر درون بوریایی ندارد
بعمری از او رخ خلوی دست ننهد ٭ که بیرون از این خیمه جایی ندارد
بنا در اگر بازی راست بازد ٭ بغلشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در انگشت پایی ٭ که تا او دراز دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را ٭ که تا اوست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست از خوان کسی ٭ جز جزب و شیرین ابایی ندارد

ای روی تو آیت نکویی ٭ حسن تو زوال خوب رویی
رایت شده عالم کهن را ٭ هر دم نو نو نهی بنویی
معروف لبت بتنگ باری ٭ چون تنگ دلت بتنگ خویی
بردی دل و در کمین جانی ٭ یارب که تو زین همه چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم ٭ الحق تو کنی خود آنچ گویی
در کوی غمت بجان رسیدم ٭ گفتم گویی تو در چه تویی
گفتا بدو روز غیبت آخر ٭ بلجند زیک سخن که گویی
من هم بجوار زلف آنم ٭ گر عشوه تو در چو اویی

گر عمر زنم بسر تو گر خوارم ٭ حلقم دوستت همی دارم
بر دلم کو غمت جهان بفروش ٭ بلجنس صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی‌فکنی ٭ وین جنس نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت ٭ بهر تا کی نهد بجان خارم
گوییمت جان من بیازاری ٭ ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میازجو من ٭ خویشتن را بدین بلی آرم
گویی تا زجز خدای دارم و تو ٭ انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی که این چه دشنامست ٭ رو که شیرین همی کنی یارم

زهجران تو جانم می برآید ٭ بکن رحمی مگر کار فریشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی ٭ که می گرحیله تا شب چه زاید
شبه روزی من چون آفتابست ٭ بروز آخر چراغی می‌نماید
بکرد از آب حسرت آنچنان شد ٭ که از خونم بقعها می‌گشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم ٭ چه حاصل چون زمانه می‌نماید
درین شبها دلم با عشق گفت ٭ که از وصل تو گویی هیچ آید
هنوز این بزبانم ناگذشته ٭ فراقت کف برآری می‌نماید

عشق تر اخرد نباید شمرد ٭ عشق زر کان نبود کار خرد

خاک تو هر سر نواند کشید ٭ خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت ٭ وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون زنی تست چه شادی چه غم ٭ چون زمی تست چه صافی چه درد
باری از آن نای شوم پای مال ٭ باری از آن دست برم دست برد
حیث زتو وان نه سزاوار عشق ٭ گیر که خوبی و بزرگی بمرد
با تو کله بنهم و سر بر سری ٭ گرچه نیاید کلهم از دو برد
حسن تو همچون سخن انوری ٭ رونق بازار جهانی ببرد

ترک من ای من سگ هندوی تو ٭ دورم از روی تو دور از روی تو
نی لب تو چشمت نهادم دین و دل ٭ هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت عور رسم چون باد را ٭ آب روتم کند در کوی تو
گویی از من نگذران می نگذرد ٭ این کمان زاهم تو و بازوی تو
نیست باری کل تو لی بوی خون ٭ گرمرا ویکیست از پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست زد ٭ گرنه دستی برنهادی موی تو
زلف تو را رنگوش را دور قبول ٭ باسری شد با سر و گیسوی تو
ماهی از خوی خطا گفتم نه‌ای ٭ بوسه سوی اوست معرا سوی تو

هرج مرا روی تو بروی رساند ٭ ناخوش و خوش دل بر وی خوش رساند
هست بر رویت نیازم ارنه روی ٭ گرچه سمه محنتی بروی رساند

در غم تو بسر همی زبای ندانم ٭ گر تو ندانی همی خدای تو داند
رغم کسی را بر خانه چه نشینی ٭ کاتش دل را بآب دیده نشاند
بحر تو بر من همی جهان بفروشد ٭ کو مگر آخر جهان حسن نماند
دامن دل گر بدست عشق نگارست ٭ وصل چه دامن بکار من بفشاند
رو که چنین خواست که تن زنای دل ٭ تا نکند هجر هر جفا که تواند

آب جمال جمله بجوی تو می‌رود ٭ خورشید در حجبت روی تو می‌رود
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده بیش ٭ دل در رکاب روی نکوی تو
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید ٭ در جستن اگر بر سر کوی تو
هر دم هزار خرمن جان بیش می‌برد ٭ بادی که در حمایت بوی تو می‌رود
جان زخواهیم ببوسه و نار استی بقول ٭ چون کنم مضایقه سه سوی تو
در حال می بجویم جور زمانه را ٭ با آنک در زمانه زخوی تو
رنگی نماند انوری اندر امید وصل ٭ وین رنگ هم زجنس بکوی تو می‌رود

نام وصل اندر زبانی افکنی ٭ تا دلم را در گمانی افکنی
را سجون جان در میان بید دلم ٭ خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آزد و ستداری کاشی ٭ هر زمانی در جهانی افکنی
چشم اندر تیرباران افکند ٭ زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادی خواهم شدن ٭ در سبه غم قرانی افکنی

آنرا که غمت زند در این آید / مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد / از کل زمانه بر سر آید
با رخ تو زلجت دو عالم / در دیده بخت محقر آید
کس نیست که بر بساط عشق / از صف نعال برتر آید
خود گو سخن وصال کو هست / از کیست که در برابر آید
ما هیم و سری و اندکی زر / تا عشق ترا چه در خور آید
بس با همه دلشکسته کای دل / هر وقت آید بسر و زر آید
گرد همه عمر کو میت وصل / هجرانت ز بام و در بر آید
زان تا ز تو بر نیایدم کار / کاز دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش / هر بار ز شکل دیگر آید

هرک دل بر چون تو دلداری نهد / سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد
هر کرا محنت گلی خواهد شکفت / روزگارش اینچنین خاری
وانک جانش هم چو دل نبود بکار / خویشتن را با تو در کاری
تحفه سازد گه کهی دل آرزو یف / آرزو در دست خونخواری نهد
نیک می کوشد خدایش یار باد / بو که روزی دست بر یاری
عشق گفتا نه بهر بازی حیوگیست / خود کسی بر دل ازو باری
یار پای اندر میان نخواهد نهاد / تا بوصلت روز بازاری نهد

هجر گفتا از جانب تو راست شد / اینت سودای هوس آری نهد
یار پای اندر میان ننهد ولیک / انوری سر در میان باری نهد

بی تو جانا زندگانی می کنم / وز تو این معنی نهانی می کنم
شرم باد از کار خویشم تا چرا / بی تو چندین زندگانی
تو نه و من در جهان از زندگان / راستی باید گرانی
صبر گویم می کنم لیکن چه صبر / حیله چون نانک دانی
از غم شادی و با شنیده ام / از غم خود شادمانی
در همه راهی تمنا کرده ام / بر سر ره دیده بانی می کنم

چه گویی با تو در گیرد که از بندی بر آیم / غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم
ندارم جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی / من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
مرا گویی کزین آخر چه می جویی چه می جویم / کمر تا از تو در بندم فتوح تا از تو بکشایم
غمی دارم اگر گویی بگویم با تو ور نی نه / بدارم دست ازین معنی همانی بس بخایم
جان گر بوسه خواهم به جز دل گرو داری / منت زان چه تهی دستم و لیکن پای بر جایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر هیچی / وگرنه بی تو شکل این همه آفاق در پایم
فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری سستی / اگر می دلستی خواهی چو هندو نیست پروایم

دلم ز انده جان می نگذارد / چنانک آنده جانی می گذارد

حدیث عشق باز اندر فکندست / دگر بارش همانا می کجا زد
چه گویم تا کی کاری بر نسازد / چه سازم تا که رنگی بر نیا زد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم / که جای یک غم دیگر ندا زد
بزاری گفتمش در صبر زد دست / اگر عشقت بسی غم تا زد
مرا گفتا ترا با کار خود کار / مسلمانم مردم این دل شما زد
بنامیزد دلم در منصب عشق / بآیین شغلهایی کزا زد

با من اندر گرفته ای کاری / کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت می کنی با من / روی نیکو چنین کند آری
بعد ازینم بکش روا داری / هیچ ممکن شود که انباری
روزگارم گلی شکفت از نو / که بعمری نهد چنان خاری
گو میت بوسه مرا گویی / گفته اندازه خویش بیاری
لیکن از عشوه بایدت بدهم / نبود یاد کرد خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود / گر برازم بخنده کاری
چون بجانم رسید خواهی کرد / سر بدندان گزید کین باری
دل بدلال وصل تو دادم / گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان بگم بدهی / بخرندش بنیم بازاری

پنداری که دستان می کنم / این که از عشق تو افغان می کنم

کارم از هجران بجان آورده ای / جان خوش است این خوشی زان می کنم
دوستی گویی نه از دل می کنی / راست می گویی که از جان
دفع تهمت را اگر دشوار عشق / پیش هر کس بر دل آسان
بر من از خورشید هم سذاتر است / کار بکل خورشید نهان
زر ندارم لیک از دریای طبع / هر زمانت گوهر افشان
اهل شو در عشق چون انوری / جلوه اهل خراسان می کنم

الحق با من در غم آن نامسلمان می رود / بالله ار با کافر اندر کافرستان می رود
ار چنانی معنی کارم بجان آورد و رست / ور سخن دریاب معنی نه در جان
دل بدلال غمش دادم بر سش باز داد / گفت نقدی ده که ارکاک کمان
دل گدا است کی بود جایی که مه جان زلک بش / در رکابش کمترین شاگرد سگبان
در تماشاگاه زلفش از نی برحسن / باد با فرمان روایی هم بفرمان می رود
باد باری زلف او را چون بفرمان چنین / دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می رود
عید بود است انک در کشمیر می رفت ازو / کار آن دارد که اکنون در خراسان
هر زمان گوید چه خارج می روی آخر سخن / دم نمی یارم زدن ورنه فراوان
در میان آتش دل گرچه هر شب تا بروز / جانم از یاد لبش در آب حیوان
این لطف نر جانب او می رود با انوری / ملک از داد ملک ور لطف یزدان می رود

کار دل از آرزوی دوست بجانست / تا چه شود عاقبت که کار در آنست

گرد ز جان و جهان ملول نجوزم / با همه بیداد و جور جان و جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند / در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد نه رشک کسی را / روی سوی مرکند که رسم فلانست
بلعجبی می‌کنند که راز نگه دار / روی بپوش ارچه روز راز نهانست
خصم همی گویدم که عاشق زاری / خیره بجه لعب الخجل کیم که جانست
عاشقی ای انوری دروغ چه گویی / راز دلت در محن چو روز عیانست

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد / لعلت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند / زانک در عقل و جان
با غم تو چنان یگانه شدم / که دل اندر میان
طمع وصل تو ندارم از آنک / وعده‌ات در زبان نمی‌گنجد
آخر از روزگار چندان ماند / که دروغی در آن
کوی تا نیکوی رخ چو مه ام / در خم آسمان
چه عجب شعر انوری را نیز / معنی اندر بیان نمی‌گنجد

تا ناز اندازه بیرون می‌کنی / وز جگر خود زدم خون می‌کنی
هر چه من از سرکشی کم می‌کنم / در کله داری تو افزون
ماه رخسارت نه بس در میغ هجر / نیز با این جور گردون
چون یکی نوع از جفاست در دهیم / تا نصد نوع دگرگون می‌کنی

ایت دستی که امروز باری ترا است / نیک خارا از پای بیرون می‌کنی
هر زمان گویی کنم نیک آورم / این سخن باری مگو چون
در حساب انوری هرگز نبود / گر تو این اندکه اکنون می‌کنی

کارم بجان رسید و بجانان نمی‌رسم / دردم در ارکست و بدرمان نمی‌رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من / در کار او بکفر و بایمان
راهیست بیکرانه غم عشقش و مرا / چون پای صبر نیست بپایان
یار نیست پیش عز بهانه زان نمی‌رسند / صیدیست پیش کرد بدوران
گویند بیا و خدمت عالم همی رسی / خدمت بهانه نیست بفرمان
سلطان عشق وجود دلم را اسیر برد / معذورم ار بخدمت سلطان نمی‌رسم

سن

خواجه سلام علیک درد مرا چاره چیست / مرهم من در وصال از پی خونخواره چیست
چونک دلارام نیست با من مسکین مقیم / بس چو دلارام صبر رفته و آواره
مذهب اهل عشق جور خود نمی‌آوردم / سرزنش خلق و کفر بر من بیچاره
چون پر عشق بود دیده مرا همچون / حلقه صبر دلم کشته به صد پاره چیست

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی / احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
ماخود نمی‌شویت در روی اگر نه آخر / نهلت ستانگ که دروی بمانمایی
لخرده راست خواهی گرچه خوش نیاید / بدخوی خوب رویی بیگانه آشنایی

گفتم غمت بکشتم گفتی که زهره دارد / غم این قدر ندانند کافران ما بی
لطف جواب شافی اینک چنین خواهم / دادی بیک حدیثم از دست غم رها
گویی بزاری میا درم گر غم ستر کنم من / من زین سخن نه لیکن تو باکه در کجا
نه برگ این ندارم ها خیز بی جه باشی / نه دستان نداری تصرین ندی جه با
گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی / تو کار خویش می‌کن اینجا و در وثنا بی

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد / راحت تو چونک بگذشت آن جان بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنک / زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان
روزگاری بی‌کدار امروز زان نوعی گذشت / کانچ فردا آن خود آسان کرد آسان
تا در این دوری زد از روی و در دی چاره نیست / صبر کن تا کل این دوران دوران بگذرد
ماه رو یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش / بس مکن زیرا که هم این حال هم آن
گرچه بر بیمار تستان دم حنا غافل مباش / کین جهان محنت آباد و ویران
شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری / تازه بر جمع بزرگان خراسان بگذرد

بر آن عزمم که دیگر ره بیت خانه کمر بندم / دل اندر وصل و هجرانت ببداد اگر بندم
برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم / زمی جامه برگیرم در طامات در بندم
جو عریان زمانم از دعوی قباها قبا بوشم / جو مفلس کردم از هستی کمرها بر زر
وزم یار خراباتی بکیش خویش بفرستد / بزنارش که در سلطنت حجم زنار در بندم

آخر بمراد دل رسیدیم / خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو نافها کشادیم / وز لعل تو شربت چشیدیم
بی آنک فراق هم نفس بود / با تو نفسی بیاد رسیدیم
بر دست تو توبه‌ها شکستیم / در پای تو جامها دریدیم
ناز تو بطبع دل کشیدیم / راز تو بگوش جان شنیدیم
بر ما بزبان رسم و عادت / زد تیغ که فروختی خریدیم
سر بر خط عشق تو نهادیم / خط گرد ز زمانه درکشیدیم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام / باده اندر جام جان افزای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر / در شراب لعل آویز
چند پرهیزی زمی پرهیز چند / از چنین پرهیز پرهیز
چند گویی مست گشتم می بخور / وقت مستی نیست مستیز
بیش ازین بدخویی و تندی مکن / ساعتی با ما درآمیز
در ثنا باده شو چون انوری / وز غم ایام بگریز ای غلام

آخر در زهد و توبه در بستم / وز بند قبول این و آن رستم
بر برده چنگ برده بدریدم / وز باده ناب توبه بشکستم
باز آیت کم زن مقامر دل / در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج کرد آن بت / زنار ز چهار کیش بربستم

از نخست عشق رخنه جستم ‌ ‌ وز عادت ماذ و بذ رستم

یار دل در میان نمی آید ‌ ‌ وز دل من نشان نمی آید
سایه بر کار من نمی فکند ‌ ‌ تا کی کارم بجان نمی آید
در بزرکی اکر چه درکار است ‌ ‌ خویشتن را بدان نمی آید
که بسامان من در آرد سر ‌ ‌ چونک سر جهان نمی آید
روز عمرم کذشت و وعدهٔ وصل ‌ ‌ شب هجرش کران نمی آید
عمر سرمایه ایست نامعلوم ‌ ‌ تا بچندین زمان نمی آید
بر او که عشق او بسرم ‌ ‌ یک بلا رایکان نمی آید
بدرو نمی سر انوری همه عمر ‌ ‌ کر سر آرد توان نمی آید

دیدی که پای اخطیمان سرون نهادی ‌ ‌ دیدی که دست جور و جفا باز برکشادی
بردم ز پای بازی تو دست برد عمری ‌ ‌ بازم بدست باری تو دست بر نهادی
بر کار من نهی جفاهای هر زمان ‌ ‌ کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون دل کشیش تو می کردم و بشوخی ‌ ‌ در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی
شادان زمان شوی که مراد دعی ببینی ‌ ‌ غم طبع شد مرا چو غم خوردنم تو شادی
کویی ازین نشسته بهر دیار باشم ‌ ‌ نی در جهات می شد لخت شاد بادی
در طالع زکس چو تو نیاید ‌ ‌ از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم و بردم چنانک بردم ‌ ‌ عمرم بباد دادی و دادی چنانک دادی

ای انوری

ای انوری کشته فراموش باد بادت ‌ ‌ کو راه نوردی همه اندیشها بیاد ی

روی چون ماه آسمان داری ‌ ‌ قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی کویم ‌ ‌ نه بجان حضرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود ‌ ‌ خویشتن چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد ‌ ‌ روی پاکی ز من نهان داری
کر نهانی وی و فلجب عجب ‌ ‌ جای و عادت جهان داری
ار غمت روی بر زمین دارم ‌ ‌ و ز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین کر چه برک آن دارم ‌ ‌ چند ازان کرچه جای داری
چون کرانی همی نخواهد برد ‌ ‌ سر چه بر انوری کران داری

معشوقه بزنک روزکار است ‌ ‌ با کردش روزکار یار است
برکشت چو روزکار زین نیز ‌ ‌ نوعی ز جفا روزکار است
بس بلعجب و بهانه خوی است ‌ ‌ بس کینه کش و ستیزه کار است
ان محتشمیت یا بزرکی ‌ ‌ کر محتشم و بزرکوار است
بوسی ندهد مکر بجانی ‌ ‌ آری همه خمر با خمار است
در باغ زمانه هیچ کل نیست ‌ ‌ وانیز که هست خفته خار است
ای دل منه از میان برون پای ‌ ‌ هر چند که پای زیر بار است
امید مبر کزانک مردم ‌ ‌ نومیدتر است امیدوار است

هر چند شمار کار فردا ‌ ‌ کاریست که آن نه در شمار است
نواز دانست هر شبا عمر ‌ ‌ آبستن صد هزار کار است

آن روزکار کو که مرا روزکار یار بود ‌ ‌ من بر کنار از غم و او در کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز ‌ ‌ زان کونه روزکار که آن روزکار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش ‌ ‌ بر روز دی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برکرفت دل ‌ ‌ این هجر بی شمار کجا در شمار بود
با روی چون نکار نکارم هزار شب ‌ ‌ کارم ز خرمی و خوشی چون نکار بود
اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد ‌ ‌ کویم که یاد باد آن چه نشاط و چه کار بود

دزد سر دل بسر نمی آید ‌ ‌ پای تار کل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم برخنه بیرون شد ‌ ‌ و ز محنت ز رخنه بر نمی آید
کفتم شب عیش را بود روزی ‌ ‌ این رفت و زان خبر نمی آید
دلخانه فروش نام و ننکم زد ‌ ‌ دلبر ز نتق بدر نمی آید
از هر چه کند خجل نمی کردد ‌ ‌ و ز هرچ کنیت بتر نمی آید
برکنده شدم و زاشیان او ‌ ‌ یک مرغ وفا بسر نمی آید
بر هجر بنویس انوری کارت ‌ ‌ چون کار بصبر بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد ‌ ‌ جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

بی دولتی

بی رونقی کار من اندر غم عشقت ‌ ‌ کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر و تو دانی ‌ ‌ هجر تو چنین کار بسی کار ندارد
کویی که ندارد سر تو قصدی تو چه دانی ‌ ‌ این هست غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو کفتم که چه خیزد ز کسی کو ‌ ‌ از کلشن ایام نه کل خار ندارد
کفتا که چو در کار بده انکار نداری ‌ ‌ جانا تو نکوهش که انکار ندارد
چون می نشود سخن انوری اکنون ‌ ‌ یکره تو بکو کفت سر اخوار ندارد

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار ‌ ‌ سر پیوند چو من یار فرو دارد یار
کاشکی هیچ کسی ز و خبری می دهدی ‌ ‌ تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که هر اعشوه دهد خنده کند ‌ ‌ سالها زار بکریاند و بکذارد یار
یار ما از جور که خود چکند چون بعتاب ‌ ‌ خون بریزد که همی موی نیازارد یار
انوری جان و جهان کیر که انکار دلت ‌ ‌ بشر ار از کت بهمین روز کم انکارد یار

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند ‌ ‌ بجای مهر تو مهری دکر چه سود کند
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر ‌ ‌ کر امعاینه باشد خبر چه سود کند
ربود صبر دلم دلبری تازه بنام ‌ ‌ دلم ستاره ربایید قمر چه سود کند
سپر بکیرم و با عشق کارزار کنم ‌ ‌ چو تیر بر جکر آمد سپر چه سود کند
اکر حذر کنم از عاشقی و کر نکنم ‌ ‌ قضا رسید که باید حذر چه سود کند
درست شد سخن پارسای مرد حکیم ‌ ‌ بسر که ناخلف آمد پدر چه سود کند

زان پس که با وفایت عمری بباذ دادم — دل را بغم سپردم وز دیده خون کشادم
جز یاد تو نکردم جز با تو خوش نخوردم — کوئی که خود نماند جز من ترا نزادم
خارم نهی نگارا گوئی گناه کردیت — ناکرده هیچ کفتی بر خویشتن نهادم
رنجت مرا است راحت دردت مرا است درمان — اندوه تست شادی بیداد تست دادم

رفت از بر من یار و ربود از دل من هوش — رویم چو زر است از غم آن سیم بناگوش
با روی چو زر کشم باده چون سیم — کان سیم بناگوش ترست از بر و آغوش
تا دیده من آن لب چون نوش نه بیند — نه دل شودم شاد و نه باده شودم نوش
کفتم که فراموش مکن عهد تو ما را — از عهد چه کویم که مرا کرد فراموش
از رنج فراق و غم بدعهدی آن ماه — جانم بفغانست و زبانم شده خاموش

بعمری آخرم روزی وفا کن — بوسی حاجتم زان لب روا کن
جفا کن با من آری تا توانی — تو همچون روزگاری و فا
برنجم از تو رنجم را شفا باش — بدردم از تو دردم را دوا
چو در عشق تو بخت افتاد کارم — تو نیز این راه بی رحمی رها کن

درد تو دلا نهان نماند — اندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته — کار تو نکو چنان نماند

کفتی که ترا بخواهم ای ماه — بازار تو هم چنان نماند
آوازه تو فرو نشیند — وز دشمن من نشان
آن روز ببینم که تو بمانی — بل تا همه سوزیان نماند

روز من بی روی تو خرم مباد — درد دل من جز غم بر غم مباد
چون مراد درد دل از عشق تو خاست — هرگز این درد مرا مرهم
بی هوای تو اگر یک دم زنم — مدت عمرم جز آن یک دم
ور شوم خرم جز از دیدار تو — در دو گیتی عشق من خرم
تا قیامت عشق من با حسن تو — هر زمانی بیش باذ و کم مباذ

جمالش از جهان غوغا برآورد — همه از شور و واویلا برآورد
چو دل دادم مدد جان خواست از من — چو کفتم بوسه اصغرا
زبی آبی و شوخی در زمانه — هزاران فتنه را عمدا
غم و تیمار عشقش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما
همه توقیعها او کرد باطل — لبش از مشک چون طغرا
همی سازد انوری با درد عشقش — که خلق از عشق او غوغا برآورد

سر

در عشق سخن کار است جور تو دوست بردن — جان خطر نهادن دل را بغم سپردن

سهل است عاشقانرا چون وصل تو نباشد — هم را از خود نهفتن هم آب خود ببردن
خوشا که با تو باشد در باغ باده خوردن — از باده لهو راندن وز بوسه لب ستردن
ای جانها فدات با چون توئی چه باشد — هم دل ز دست دادن هم در غمت بمردن
نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن — نه پای خود توانم در هجر تو فشردن

سر

همی تا خم زلف بر رخ نشانی — ز عشقت نماندم ز غم جز نشانی
نشان از نشانی بتر هم نماند — اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی
سرای من آنگاه فردوس گردد — که تو شانه گیری و زلف نشانی
یقین است مهر تکانی دل من — که دیدست هرگز نقش در کانی

ای کرده خجل بتان چین را — بازار شکسته حور عین را
بنشانده بیاد ماه گردون — برخاسته فتنه زمین را
مگذار مرا بناز اگر چند — خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا گریت وز مهر — چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند — با درد قرین هوس قرین را
هم بازکشند که که آخر — خدمتکاران اولین را
ای گل شده سرز عکس رویت — در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود — من روز همی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جورت — چونانک ز جود مجد دین را

ای ایزد از لطافت تو بیافریده — واندر کنار رحمت و لطف بپروریده
لعبات بخنده تو بگریان شکسته — جرعت بغمزه برده روحانیان ز دیده
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت — حوران خلد را بهوس تنگ در کشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده — وآوازه جمال تو بر نه فلک دویده
وای از خیال روی تو اندر خیال هر کس — ماهی دگر برآمده صبحی دگر دمیده
وز آرزوی سایه قدر تو هر سحر که — فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
ما را برایگان نخر از درد و داغ برسته — ای درد و داغ عشق ترا ما بجان خریده

بدخوی تری مگر خبر داری — کامروز طراوتی دگر داری
یا می دانی که درد دل چشم — پیوند جمال بیشتر
روزی که بدست ناز چیزی — دانم ز نیاز من خبر
در برده دل چو هم توی آخر — از دزد دلم چه برده بر داری
گوئی که ازین بست وفا دارم — گویم بوفا و عهد اگر
امشب سر ما و درد سر —
ای آیت حسن جمله در شانت — زین سوره عشق صد زبر
دشنام دهی که انوری یارب — چه شعر لطیف و طبع تر داری

حسنش از رخ چو پرده برگیرد — ماه و انجلت آه در گیرد

چون غم او دنیا نیز اندر دل صبر بیچاره را ره در گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست کس نپای اندران در
عشق عمرم برد و عشوه بداد تا بسی که سر بسر
دل همی گویدم باقی عمر بوسه خواه بوک در
صد غم از عشق او فزون دارد انوری چون شمار بر
گر دهد بوسه و کند صد این یک از صد غم دگر گیرد

ره فرا کار خود نمی دانم غم بنیست ز به غم دانم
عاشقم بر تو و همی دانی فارغی از من و همی دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی نکنم جز وفا که بتوانم
کافری می کنی و زین معنی کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم تا بوسه فرمانست گفتمت ای جان بفرمانم
گرچه بر جا نشستی تو از این من همه عمر بر سر آنم
کی بجان بر کشم ز تو دندان چون ز جان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو در نگین دلست تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم تو نیز ار نبیند او یار نهانم
مرا جای صبرست و دانم که دانی ترا جای شکرست دانی که دانم

برانی که خونم بریزی بخواری برای رضا بوسم هم برانم
مرا گویی از من بجز غم نبینی همینست اگر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گرد و گرنه بهر سان که باشد غم دل نمانم
میان من و تو هم اندر هم آید حود وجشت وجوی تو جان بهانم
عجب نیست گر انوری بر گرانت مرا بین که او یم و ز او بر گرانم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم گر بیخ بر کنم شکایت در کوی وصل رانم
دانی چگونه باشد در محنتی چنینم زانسان که دیده باشی در دوری چنانم
با دل بسی بگفتم کاخر مرا نگویی کان خوش دلی کجا شد دل گفت من ندانم
که که با ب چشمی خود رسد گرد می دل کار آنچنان شد اکنون کان هم نمی توانم
گویی بدان نماند کین غم چنین نماند آری اگر بمانم دانم که خود نمانم
آری گرت بیابم روزی بکام خوشت ورنی چنانک باشد زین روز در نمانم
من این همه ندانم دانم که مهرت آید جانم ز آرزوت ای آرزوی جانم

بیا تا ببینی که من در چه کارم نباید مبا بر گمان هم ندارم
بجانی که نی تو مرا می برآید چه باشد جهانی بهم بر نیارم
دلی دارم انجانه ای بای مردم غمی دارم انجانه ای غمگسارم
مرا گویی از عشق من در چه کاری اگر کار اینست سر هیچ کارم
بتیغ غم سرم بر دار زیرا که من بی تو سر عالم ندارم

مرنج از حد جفا بر من گزین بیش جراحات مرا مرهم ندارم

بر دار دل ز خوبان خوبان وفا ندارند آسایش دل ما هرگز روا ندارند
هان تا طمع نداری زیشان وفا کایشان هستند چون زمانه کس را وفا
ملجان و دیده و دل کرده فدای خوبان خوبان ز ناز و کشی پروای ما
همچون گل اند ایشان جز خار نیست حاصل بوی که در نکویی چون گل بقا
یکتن ز خوب رویان از یار نیست خالی دارند یار لیکن جز ما سزا ندارند

جهان بی روی تو خرم نباشد گر از روی تو باشد غم نباشد
اگر خوبی تو چون روی تو گردد نکویی چون تو در عالم
ولیکن تا همی باشند عشاق بتان را ناز و کشی کم
مکن بر نیکویی بسیار تکیه که با کس عهد او محکم
رخ تو بوستانست و تو دانی که دایم بوستان خرم
کند بر روز تو تا که شبخون شبی کان را سپیده دم نباشد

عشق بر من سر نخواهد آمدن پای این گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد اسطان وصلش از در در
گرچه در غم هم دلم صورت کند گر ز بیش دیگر
من همی دانم که تا جان در تنست بر دل از غم سر نخواهد آمدن

بر نیاید چرخ با خوی بدش صبر دانم بر نخواهد آمدن
چون بحسن از ماه بیش آمد بجور ز آسمان کمتر
گویمش حال من از عشقت بپرس گر ز منت باور
گویدم جانی کم انگار انوری بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

ای بنده روی تو خداوندان دیوانه زلف تو خردمندان
با آن جمال روی چو خوب تو را آراسته زینت دلبندان
در هر نفس در مجاوری دارد گریان و بر انتظار دلخندان
چندین چکنی به وعده دربندم ایام وفا کی کند چندان
گویی بشتاب تا که وقت آید گر خواهم و گرنه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی کردم کین نیست نشان نیکپیوندان
بر تو بجواب آن سبیش آمد گفت آنک انوری برو ندان

ما را تو به هر صفت که داری دلکم نکنم ز دوستداری
هر دم بوفا یکی سزاوارم گرچه بجفا یکی هزاری
عمر از تو زیان و عشق سودست معشوقه نه ای که روزگاری
صحبت غم هیچ کس ندارد فرخ تو که هیچ غم نداری
گویم که بدولت تو هستم دور از تو بصد هزار زاری
گویی که مرا چه کار با آن احسنت و زهی سپید کاری

دریای غم تو خرد کشتم
کین قصه بگوش در گدا ری

عشق محبتی بروی آزد
مگر ای دل گرت نی خا زد
درجه رویت نمی شود غم عشق
روی در کش که روی این دا زد
دامن عافیت زدست مده
پای دست بلات نشبا زد
کو تو اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق کذا زد
وصل هم نار موذه ی که بلطف
خون بریزد که موی نازا زد
هر ذبینی که روز وصل چو شمع
در توی خند د اشک با زد
بر گرفتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نشما زد

عشق تو از ملک جهان خوشترست
رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آن نیست که دل برده ی
دل در جان می زند آن
دل بذی تن زده تا به شود
خوردن من ترم بگمان
وصل تو روزی نه و روزم گذشت
سود نه و مایه زیان
من بگرانی شده از دست بجز
پای ملامت بمیان خوشترست
با همه غم دل بمراعات خصم
نی زمه این فرد شبان
از ی دل جان تو انداختم
بر اثر تیر کمان
عمر شد و عشق بسی ستم نماند
دخل نه و خرج روان
این همه هست و تو نه با انو ز ات
وین همه کار جهان خوشترست

پای بر جای نیست هم نفسم
حکمم اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش
اندر سیلان ناله جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم
گر حمایت کنند سنگ عسسم
محرم دستی لبش نشوم
تا نگویند طفیلی یا مگسم
گفتمش دل وصال می طلبد
راستی من هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالی نیست
ما حضر جز به جز دسترسم
دل بسر اگفتم به از هیچی
پایگان بجز یافتم نه بسم

ای مسن

ای مسند تو قاعده دولت کل
خصم تو ز عزت تو دست خوش ذل
بی قدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
چون آب خروشان و لگد کوب چو پل

اندیشه انتقام چون جزم کنیم
قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

شاها ز خزانه تو یکجان و یمین
دارند نهان خزانها در ثمین
کوزر که یمین بر سر گنجست و یمان
کوثر که یمان بر سر گنجست و یمین

خواهی که میان دو جهان کار تو باشد
زین هر دو یکی کار کن از هیچ کسی بس
یا فایده ده زانکه تو دانی دگری را
یا فایده گیر ار نه ندانی زد گر کس

امید و بیم کنند خلق را مسخر خویش
بدین دو خویشتن از خلق با زنش دارم
مرا چو درد لا زین هر دو هیچ نیست ازو
هزار ناکس چشم کرش بکس دارم

بخدایی که معول بهمه چیز بر اوست
برسولی که جو زایر زد بکدشی به اوست
که با قطاع نخوام نه جهان بلکه فلک
نه ملک نیز بجز فلک و هر چه در دوست

بخدایی که ارضا یع او
روی هر بوستان نقش کشت
که مرا در فراق خدمت تو
زندگانی چو صحرگل خوش کشت

پایت که زبند عالی بر و زلت
آلوده بخون و زین دلم رضنت
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین
کای دست خوش زمانه پایت چو نت

من از نا بیر این کردند گردون
ندین ساکن نیم یک لحظه ساکن
مرا گویی جهان اینست خوش باش
همی کوشم که خوش باشم و لکن

در جهان با مردمان زان که چون باید گذاشت
آنقدر عمری که باید مردم آزاد مرد

کاشیها از غم او تر کشته از آب کرم
فی المثل گر بکنند بر دامن او باد سرد

منعمی بیر دهقانی گرش اندر ده ای
نان جو می خورد و پیش باره ای بوی و دوک
گفتش آن مسکین نگر با آن چنان روزی عیش
پیر دهقان گفت من لذاتنا ابن الملوک

اعتقادی درست دار چنانک
اعتمادی بر آن نباشد سست
بنده را بی شک از عذاب خدای
نرهاند جز اعتقاد درست

ای رای تو آفتاب وای ملک تو تیر
وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای
داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

از ما برون ز حکمت یونانیان خوشست
تقلید مکیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم
ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

اندرین دوره ای گرانه که هست
آخر کار هوشیاران شکر
نعمتی کان بشکر ارزد نیست
بس منه دش هم مصحف شکر

من واین نفس که بالقبه رعنا جهان
چون خسان عشق بازد نه بنهی بعد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
همت ناستدن هست و لله الحمد

جون بارش ز دیلمی ... نامد
... کرو خوابد بود

موی روباه خواهم از تو بشعر / بازمستان بجود فراز کنم
موی داده نشد بده باری / شیم چندار که موی باز کنم

ای که کف ضامن ارزاق آمد / وانکه در قبله آفاق آمد
مقصود جهان اوردی ازجه بوجود / اول حسن علی اطلاق آمد

عدل تو چو سایه بر هما کند بوشد / کان نماند و بیش که از کف نخروشد
جون می نوشی که نوش بادت کوی / خورشید بماه شیری می نوشد

جنان زندهای کن لب بیک پای / بو تو کو اقبال دادت خدای
که خانید از بهرت انکشت دست / کرت در زمین اندکت بای

بودن اندر عذاب جون زجیس / باشد در جحیم جون ابلیس
بهتر از سوال کردن و طمع / وایناکه نبیش مرد خسیس

جهان جیز از ارکان بارکاه تو باد / مخالف تو کرو نیت عشق تو شیرین
دو نیمه تن حسود توری دلهی و شرح / جو سخ کوزنه سر جو طناب بانیشین

مسعود قزل ستنه بهشیاری / یکدم جه شود که مطربی آزاری
زدبستانی ازادکی برد ازی / مارا کل و باقلی وزیوابش آری

جو قاضی جیزی دانبود قضا / نیامدبه ازحضرتش راضیه
فیالیته کان فی عزله / ویالیتها کانت القاضیه

کان مهر که نبی عیسی هادیشان / که جواب بکنم ناز بخزومکم نخفت
مدیح کفتمش جاکرده من بستم بهاد / برای من کلی عطابدو جهان نکفت

انوری را زنیست زاینهٔ / که از وهر جه در جهان زانیست
تا جهانست کرد در کس او / ای دریغا که این جهان فانیست

داری زجهان زیادت از خسته تو / دریا و کن شکایت و قصهٔ خویش
تا کی زنی شکم بدزها کردی / بنشین و بخور طعام زلخته خویش

الحلل بنایتی بود ببونیدت / کر خود لحاکا تکیه خورندت
اینک زبلای بحل تو و سالت / تا نخوری شیری مرا فرزندت

آنچنان شد عمل در خواجه / که بباغ اندروز دودرا جه
هردو با یکدکر همی کفتند / کی خزد در کس زن خواجه

ای غلامت جو شاد بخت و ملک / ما غلامان خاص و عام تو ایم
جون که در خانه ملک باشیم / همه در خانه غلام تو ایم

کوی که میفکری دریای شعر / تا من جو خران همی جهم بتر افکن
کنه زندت صلاح قواد بسر / من کس این عرز زن کری بر

شمس بی نور خواجه لی اصل / جند ازین دیع کرم و وعده سزد
از سر جوی عشق آب بهند / بهشازن کرد باحض کرد

سر جه کفتم ناسزای ترا / زو کشیده نشد قبول تو ج
تیز در ریش این چنین مادح / کیر در کون این چنین ممدوح

عنصری کر بشعر در صله یافت / نه زابنای شعر بیت
نیست اندر زمانه محمود کت / وزنه هر کوینده عنصری بیت

آخر آن زن بمرد ازان شد / که مرا خام قلتبان کویند

که اکر در سرای او بشد / تر کار بد قلتبان زوید

ماز نون نکاح جون بزدت / ای بحری ورادمردی طاق
هاز و هار تا زکس طلب نکنی / میخ ترا کیل به زطاق طاق

جند برنتی زنام و ننک کسان / نام نیکو نخواهم و زن بس
خواهم بارسات کو بی و زن / ای زن خواهر غر [illegible] من بس

بزرکوارا با آنک معرضم سخن / جنانک زدف ندانم مکر همی زدوت
هنوز با همه اعراض من بجود نکری / سخن جنانک جنان به بود من شنوی

بسر خره دی مرکش کفت / آنجنا نظر بکله بیما نم
جه شود کر معالجت کنیم / کفتم ای زن بمرد بیطا نم

دشمن و دوست نیست کیر مرا / زانک آن مرد و را کت شمرد
سرا وز ابدان ستیزه مرند / کو همی جیز کون دوست دزد

دختران وبسرانی که فلک / آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بجاآمه داد از بکس / تا با آدم همه را کیر بکون

جهان یادلم گفت لطفی کن آخر — دلت سیر نامد ازین شر سفیهی
جهار گفت از من لطافت نیاید — سه حقیقی سید فقیهی

ترا هجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا هیچ کس هجا نکند
نه از بزرگی تو بلک از معایب تو — چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند

خداوندا همی دانم که خدمت در تو — کرم چیزی ندادستی نه زین نقصه معذوری
ولکن گر کسی پرسد چه دادستی روا داری — که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

گر مقصر شدم ز خدمت تو — بد مکن ز رهی گمانی خویش
بهتر از من خدمتی ز من آنست — بار دارم ز تو گرانی خویش

من و نگار من امروز هر دو رگ زده ایم — من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بسوز که بار خدایی کنی و بفرستی — ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

شرابم مده ای حریف ظریف — کی ای آسمان کس ندید آفتاب
نخستین دقیقست وانگه طریق — از اول حریفست وانگه شراب

سرفرازا گرچه خدمت کرده ام در صدر تو — امدم تا بر ان خیری دگر افزون کنم
باتفاق در جناب عالی تو مانده ام — باز گردم یا در ایم چیست فرمان چون کنم

شاها خدای که ترا بگزیدست — گر ملک چو تو خدایگانی دیدست
الا تو که بودست که صد باره جهان — روزان بگریست و شبانی شدست

من بنده که گر سگی ز کویت باشم — آن بس باشد که مدح گویت باشم
امسال نه ام که سال و ماه و شب و روز — و لیف باشد که بحش رویت باشم

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل — باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان — چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

دست تو که جود در وجود آید ازو — سرمایه و ترتیب وجود آید ازو
دستارچه که یکدمش خدمت کرد — تا نیست نکشبوی جود آید ازو

دست تو بسحا چون ید بیضا بنمود — از جود تو در جهان جهانی بفزود
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود — کو تا فیه دال شوذ ی عالم جود

رای تو که صبح روز ملک انگیزد — در حادثه چو رنگ قهر آمیزد

تعجیل حقیقت از فلک بگریزد — آرام طبیعی از زمان بر خیزد

فلک می خواست تا کار دو عالم — بیکبار از پی سلطان کند راست
جو اواندیشه برخاستن کرد — قضا گفتا نو بنشین خواجه برخاست

آن نور که ملک یافت از روی تو مرد — از هیچ فلک نبیست توان آورد
وان سایه که بر زمانه عدل گسترد — خورشید منور نشستن تواند کرد

بحکم امتحان کردم سوالی — ز هندو زاده یک هندوانه
نداد و گفتمش رستم نخاینست — چنینم کف ز رستم هندوانه

بطبع اندرون شعر دارم بسی — بهنگام گفتن زبان فصیح
نه معشوق دارم سزای غزل — نه ممدوح دارم سزای مدیح

من مرد مصاف و جاه و رزم نیم — جز درخور مجلس تو و بزم نیم
قصه چکنم سخن چرا آرایم — میدان بیقین که مرد خوارزم نیم

اسرار فلک چرخ فلک محکم نیست — در چرخ نصیب عاقلان جز غم نیست
کوزنه و لوزینه خر از ما کم نیست — وان جو که خران خورند مارا هم نیست

با مردم این زمانه آن به که زبن — ای دل نه نشست داری ای جان به سخن
از بهر یکی دوستی نو سر دستی — بر باد دهند عهد دو صد دوست کهن

یازی که الف باز نداند ز شتر — بی شک شبه بگریزد و بگذارد در
شک نیست اگر سر کند از مردم حر — زیرا که همه خراب خواهد حر

تا کی تو زنی بریش شوهر خنده — ای کون ورکنت بگیر فر آکنده
از بس که شب و روز همی گایندت — هم کونت دریده کش وهم کس کنده

ای ریش تو چون کس زنت گندیده — من بر کس و ریش هر دوتان خندیده
ای سفلهٔ دیوث چه گویم سو من — ای هر که در این شهر زنت گاییده

تو پنداری که با تو کینست مرا — عشق تو عزیز تر ز دینست مرا
رشک آیدم از خویشتن در نگری — جو ان گردد که چون دل اینست مرا

یا بوت من ای نگار در بر داری — کس را بستنم که بر و بگماری
گر لب نه ز بهر بوت جا کرداری — کس را ز لبت باد بر خوردار ی

جان گشت ملول از غم و رسوایی · وز دیده شد از گریستن بینایی
خود با کی بنالد از دل شیدایی · از جور تو هر جایگه ای هرجایی

با هر که بدوستی بیازامیدیم · چون دیده دل بوذ رود ازو ببریدیم
گفتیم تو بهتری ترا بگزیدیم · ای سست معنی تو که ترا هم دیدیم

هر حیله که روزگار دانست بکرد · تا گرد مرا ز روی چون ماه تو فرد
امروز همی نشست باید در درد · خون جگر و نخیره می باید خورد

هرچند که گفتار چو شکر داری · گفتار بکردار مزور داری
ای دوست بگو راست بجان سر تو · با من بیچاره چه در سر داری

از راز دل تو گر خبر داشتمی · یک دل ز غمت سر و بر داشتمی
در عشق تو گر عقل و بصر داشتمی · همچون تو ز من دل از تو بر داشتمی

ای خرد شکسته بشمن بار غمت · جز با دل من نیست سر و کار غمت
کس نیست چو من شاد خریدار غمت · تو با دگر کشی و من بار غمت

که دل بدو زلف تو بستم تو دهم · که جان بدو نرگسانت بستم تو دهم

چون ازهم

٤٢٥

چون از همه درمانم رها جز کردم · از دست تو قصه هم بدست تو دهم

جانا که چنین اسیر و غمخوارهٔ تست · وز هر دو جهان نزده و آوارهٔ تست
آمد که ز تو هم تو بر دارد دست · بیچارهٔ او کنی که بیچارهٔ تست

گر تیر آید بمن چو باران بی دل · دو دست من و دامن جانان بی دل
یا کوی بسر برم ز میدان بی دل · با سر شر عاشقی نهم جان بی دل

با دل گفتم چو یافت از ما بر بود · با او بجفا دست یکی کردی زود
دل گفت چو در بر تو او را بودیم · بس در سر زلف او ترا خواهم بود

عشق تو ز ذوالفقار خونریزتر است · وز هر چه بلاست فتنه انگیزتر است
مسکین دل من چو آبگینه است بعشق · هرچند شکسته‌تر بود تیزتر است

داری سر آن بتا که باشی یارم · تا دل ز همه جهانیان بردارم
در صحبت تو بجز نکویی کارم · تا نگذاری مرا سر انگذارم

غم خوردن تست روز و شب مذهب من · زهر است ز دست هجر تو مشرب من
زان شب که مرا وداع کردی و شدی · چون روز قیامت است بی تو شب من

برکند ز ما دل آن دلفروز برفت · تا بوده شب فراق را روز برفت
دانست که کنم ز هجر فریاد بسی · بر بست مرا بوعده و کو ز برفت

ملک دو جهان بکام امروز مراست · کان دلبر دلکش دلفروز مراست
معذورم اگر شراب خواهم امروز · در خانه چو نوبهار و نوروز مراست

دوش آمد بود آن صنم روح افزای · جوینده ما و ما بنودیم بجای
بای از لی دلکم شده بوذ آن ساعت · فریادم ازین دل که همه دل با دو بهای

من شب همه شب ز هجر یارم تا روز · از دیده سرشک می‌بارم تا روز
تو یاد کران بوسه شماری تا شب · من بی تو ستاره می‌شمارم تا روز

ای دیده نگفتم که دلم را دزدی · منکر بکسی که او وصالش وزدی
پندم نشنیدی و هلاکم کردی · خونابه گری دلا که خونم خوردی

اکنون که شد از دست مرا ای نوشین لب · وصل تو که جان من ازو یافت طرب
زین پس من و محنت و فراق همه روز · دست من و دامن خیالت همه شب

در صحبت

٤٣٧

در صحبت خویش آن صنم محتشمم · بو لخت بصد گونه ز اول قدمم
چون دید که من بعشق او متهمم · در زد یک آسیب بدریای غمم

زان نرگس مست و سنبل مشکینت · زهر است نصیب عاشق مسکینت
گر هست وفا و مردمی آیینت · ما را شکری ده از لب شیرینت

ای با همه کس ترا یکی شب خوشی · نگرفته بمهر تو مگر چون تو خوشی
ما خود نفسی زدیم در بارهٔ تو · بر باد شد آن نفس دریغا نفسی

هر یکچندی از دل دیوانه مست · از دامن دلبری در آویزد دست
امروز بدریای کسی دارد دست · کاسان ز نهنگ عشق نتواند رست

چشمم ز غم تو بود پر خون شب دوش · بالینم از آب دیده جیحون شب دوش
در ناله و نوحه یار بودند مرا · تا روز ستارگان گردون شب دوش

در آرزوی روی چو باغ ارمت · خون شد دلم از فراق گرد کرمت
شرمت ناید که باکمال ستمت · در خون دلی شوی که خون شد ز غمت

چون نیست سر کوی وفا منزل تو · از مهر کجا مهر بود در دل تو

جانی بدل سنگ همچون دل تو لعل شکرت ای ماه مرا مشکل تو

دیده چه کند که خون نبارد بی تو دلشاد نزید شرم ندارد بی تو
دردی باشد که زین بیش دمی عمر از جان نفسی کرم برآرد بی تو

ای قبله شده در سرای تو مرا دشمن شده هر کسی برای تو مرا
گر هیچ حقی هست بجای تو مرا آخر نه دلیست بر وفای تو مرا

پیش آی بتا و هیچ جرمم منمای بنشین که دلم بعشق جانت زجای
استادن تو رواست ای شمع سرای زیرا که همیشه شمع باشد برپای

تا طرز بری که پی تو هستم خرسند یک لحظه دل از مهر تو برخواهم کند
جویان توام روز و شبان ای دلبند چون یاد دلم کرده گرامی فرزند

ای هجر چه دردی تو که درمانت نیست وی جان به چه مانده‌ای چو جانانت نیست
وی صبح کجایی تو که بنیانت نیست وی شب نه غمی که پایانت نیست

شخصی دارم بدرد خرسند شده جانی دارم اسیر دلبند شده
عشق آفت دانش خردمند شده جان از دل و دل ز دین در بند شده

دستان

دستان تو دست من بحیله بربست می‌خواهم از دست دستان تو جست
لطفی بکنی دستم اگر گیری دست اکنون که مرا دست همه دست تو هست

نه از غم هجرانت گران می‌بینم نه نیز ز وصل تو نشان می‌بینم
این طرفه ترا ای صنم که از دوستیت ناکامی و کام دشمنان می‌بینم

شرم از رخ من نداری ای عهدشکن کز وصل تو روی خود دگر باره من
ای جان و جهان روا چنین کی داری خون من و دست دیگری در گردن

ای دل ز فراق روی آن روح افزای صبر آر که عاقبت شوی شکرخای
دانی که بمرادی اندر همه جای دستان نبرد که او بیفشارد پای

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر بستان چو دل و جان نام و نشان نیز ببر
ور هیچ اثر نماند از من بجهان تقصیر روا مدار آن نیز ببر

غمها جهان بر دلم انباشته‌ای و آنگه غم من شادی انگاشته‌ای
تو بر سر علی رغم مرا هر ساعت کویی که چه کرده ام چه بگذاشته‌ای

گو دل که ز عشق تو زیانی نکشد یاد از غم هجر تو زیانی نکشد
آنچ از تو همی کشد دل غمکش من از کش زبان بسر زمانی نکشد

گفتم چو کنم خرج غمت عمر دراز در خدمت تو شوم مگر محرم راز
کی دانستم کزین چنین تک و تاز در تو نرسم و ز دو جهان مانم باز

با دل گفتم که ای همه قلاشی کویی که همی کنی بجای تو باشی
دل دیده پر آب کرد گفتا که مرنج در خدمت زلف و خنجر او باشی

دل در خور صحبت دلفروز نبود زان بر من دلسوخته دلسوز نبود
زانش که برفت و گفت خوش باد شبت هرگز شب هجران مرا روز نبود

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت بر چهره هزار گلزار شکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت اشکم بزبان حال با خلق بگفت

دل نیز نگردد ت نبید از کرمی چشم آب نگیرد تو و در من نگری
از طرفه که دوستر ز جانت دارم با آنک ز صد هزار دشمن بتری

با آنک دلم در غم هجرت خون است شادی بغم تو ام ز غم افزون است

اندیشه کنم هر دم و گویم یارب هجرانش چه راحت و وصالش چون است

آخر دل من ز وصل بهره ور نشد شایسته صحبت دلفروز نشد
دردا که بعشق روز عمرم رخ عشق شب گشت و شب فراق او روز نشد

کس غرقه چو من بایشان تو مباد سرگشته و گمره از نفاق تو مباد
من داغ فراق تو در این دل دارم در هیچ دلی داغ فراق تو مباد

مستی که بتو شدم چو من مانم و تو رو کین همه از آنست که مردانم و تو
ای زلف فروش برده خویش مدد تا نامه ناموس تو من خوانم و تو

ای دل اگرت مراد دلبر باید از پای کر دو گفت گو فرماید
گر گوید خون مکو گر چه شبب ور گوید جان بده مگو کی باید

گر آید و گر نه مردمی از تو بدید با تو جفا هیچ نخواهم کوشید
با شعله عشق تو در گرد جهان می‌سوزم و از تو بر نخواهم گردید

دلدار نیابی بجهان در چو منی و اندر پی دلبر دوانی چو منی
ای جان و جهان خود روا کی داری در گرد ز خون جوانی چو منی

غم خوارهٔ آنم که غم من نخورد   فرمان بر آن که هیچ فرمان نبرد
من جور و جفا او بصد جان بخرم   او مهر و وفا من بیک جو نخرد

ای داده هزار شربت نوش مرا   بس دفعه بزم کرده فراموش مرا
می بفروشی مرا بیاری دیگر   ترسم که زیان کنی تو مفروش مرا

کس را بود دو چشم بادام چنان   ور غالیه زلف و زگل اندام چنان
در بیش دهن من توان کام چنان   وز چشم بدان ترسم و بخرام چنان

آخر تو چون روی نکوتر دارم   در عشق تو هیچ روی باور دارم
بنمای جمال خویش و زین بس از این   من بر ده زر روی را زدلبر دارم

نه چشم تو با وکی خطا داند کرد   نه لعل تو حاجتی روا داند کرد
این انده بیش سا جگر دانی سخت   وآن از همه کار ها جفا داند کرد

شادم تو کر فلک جز غم نکند   وایام جو خصم قصد دینم نکند
اکنون باری دست من و دامن دست   کر چرخ مرا دراستینم نکند

گویی که نخواهم که بکس در نگری   خود جز تو کسی کو که بدو در نگرم

از عشق همه بتان فراغی دارم   زیرا که جو تو چشم و چراغی دارم
در میوه هیچ کس ندارم طمعی   اکنون که جو تو شکفته باغی دارم

شبها که ز هجر روی دخت یاد آرم   فریاد ز هجر وین فلک بگذارم
خود بر شرح شبی ز هجر وین حالم   تا شرح دهند چشم روان بارم

ای چشم تو تنک و ابروانت باریک   وز خنده بسیار تو روزم تاریک
بسیار مخند بر من بیجان و جهان   ترسم که بخنده گریه باشد نزدیک

چون سول وعده وصل تو داد   دوش از چه خلاف کردی ای حور نژاد

دست زیر شکمش بردم و دیدم کیر ی   سهمگین گفتمش این حرزه ملعون من است
گفت این راز منش گفتمش آن من کو   گفت غمگین نشوی آن تو در کون من است

امروز نم از آفتاب روشن‌تر شد   کو سایه بزین کاد نخواهد

گفتم که مرا بوسه ده ای شکر خوش   گفتا ز رخ … آتش
گفتم که بتو دهم … عزیز   گفتا ملک … کش

یکسو کشم آن زلف شتیغ از رخ تو   تا باز که دادم تیغ از رخ تو
با دیده ببارند جو سیغ از رخ تو   گر نیست شوم … از رخ تو

ای داده بروی و موی از زر دو کتی   روز و شب را روشنی و تاری یکی
آغاز مکن جو چشم و ابروی خوشت   باشد خویشتنکی و بار یکی

از تنکی آن دو چشم ترکانه تو   در هر دهنی فتاد افسانه تو
در خنده بسیار تو بر من چه عجب   گر نام زنی کسند دیوانه تو

مسعود شها ده جهان بود نماند   فهرست سعود آسمان بود نماند
کوچو ابهان جهان کیون خواه نمان   جز از ان خلاصه ان بود نماند

بس دور فلک که اختران بگذارند   تا مرد و شی جو بلحسن باز آرند
کو چید نهاشی و کو حاتم طی   تا ماتم مردی و مردی دارند

در ملک حسین که فصحتش میدانی   با شعر حسین که روز و شب می خوانی
آنم بشد از شکایت ننی نانی   کو مجد الدین بلحسن عمرانی

تا جلاله قصد آل عمران کردست   کس نیست که او حد شلمان کردست
ایشان زنکار بلحسن بود مکر   کو هم جو کنایش روی نهان کردست

از مشرق دست کوهر آل نظام   ده ماه تمام را طلوعیست مدام
لیکن بنگر که آن خداوند کرام   بفکند مه نوی ز بهر ماه تمام

جند مهتاب بر تو بیماید   از وان دو بها روی جو ماه
ای دریغ آن بر جو سیم سبد   که فروشی همی به سیم سیاه

در کف خشم و شهوت و خور و خواب   این چنین عاجر و زبون که توی

خویشتن آدمی همی شمری   بر رو ای خر فراخ کون که توی

رای شیخ الملک در ره سلوک   تا از جوز تدبیر قاضی نا صحت
یار ساند رنا کسی جوز کشتاو   بار دانستم جو تاج صالحت

خلق عالم وضیع کیر و شریف   اهل دنیا همه غیر کیر و کیر
همه در جنگ شهوت اند زبون   همه در دست شهوت اند اسیر

ای غمش جو مرغ ز وصل یکه و کاه   چون زهره غروش شری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه   غماز جو آفتاب و نمام جو ماه

بدارد مجلس های تو نور ست   اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت هست   نوا آمی نزد ما یا ما بر تو

در مستی اگر برد خوابم شاید   بی دیده بهند از چه دلگشاید
بیدار جو تو زما دران کم زاید   بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید

ای رخ وفوز بن نهاده جرخ داد عقد و حل   جر تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
جون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری   می دهد جندانکه جون فرزین کنی رفتار او

بر جان منست دی دلسوزیت   بر وصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق کسی بود بدین بدروزی   وای از من مستمند هجران روزی

هر جفا که داری اندرین کش   چون از تو وفائی کنم کردن کش
من دست به آستین برون بردم عشق   تو خوش منشین و پای در دامن کش

بر عارض گلگون تو ای طرفه پسر   کو هی سیه موی چه گردست کدر
رفتند زغالیه نمودند اثر   پای همه پر غالیه بودست مکن

عشقی که همه عمر بماند اینست   دردی که ز من جان بستاند اینست
کاری که کشش جان نداند اینست   آن شب که بروزم نرساند اینست

شبها که بوعده بر نشینم بی تو   صد باره بر آید دل و دینم بی تو
ای کاش که روزم برسیدی امروز   این یک شب دگر نه بینمی تو

صد شب ز تو پیش خفته ام با دل ریش   لکن شب دوشین درد بود از همه بیش
امروز بد آنخوش دلم از طالع خویش   کز عمر شبی دگر ندانم در پیش

بجز تو زمن گرد برانگیخته گیر   بر خاک در تو خون من ریخته گیر

سر تو یکموی مباد   کار دل من بموی آویخته گیر

در عشق تو برگ عمر کوتاهم هست   وز عشق تو ساز مرگ ناگاهم هست
جون با تو بسی مقام بیگاهم هست   جان نیز ترا دهم چو بر من راهم هست

گفتم که ببوسه بر کنم خال ترا   گفتا که بباید بردهم مال ترا
گفتم صنما مال ندارم چه کنی   گفتا که چو خال خود کنم حال ترا

معشوق مرا عهد من از یاد برفت   بگذاشت مرا در غم خود شاد برفت
با یم لجیل بست و آزاد برفت   آتش بمن اندر زد و جون باد برفت

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست   وز تو بکی دست مرا مرهم نیست
با این همه بی تو صبر ما را هم نیست   دل بی غم دار گر تو دل بی غم نیست

دی کرد وداع بر جناح سفرم   تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او می شد و جان نعره همی زد ز برم   تعجیل مکن تا که من از ره نگرم

دوش از کف وصل آن بت عشق فروش   تا روز همی طرب بکردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش   تا کی شب دیگرم بود چون دوش

هرگز دلم از وفا تو سرد مباد   یک دم ز غم تو سپید سرد مباد
گر وصل تو در زمان دلم خواهد بود   بس یک نفسم ز عمر بی درد مباد

بر من شب هجر تو بر آید آخر   وین صبح وصال هم بر آید آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم   در وصل بگردنت در آید آخر

جانا بتن شکسته و عزم درست   عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز که نومید شد از وصل تو جست   دی بهره ز دامن تو گر امید بشست

دارم ز غم عشق تو ای طرفه نگار   رخ چون گل زرد و دیده چون ابر بهار
هرگز نفسی بر منت نیست قرار   بیچاره کسی که با تو دارد سر و کار

هم گر ز سر نهادم از دست تو من   هم عمر بباد دادم از دست تو من
از بهر خدا یرا تو دستی بر نه   کز پای بیوفتادم از دست تو من

خوش بدان صنم دگری نشود   وز دل غم عشق او بدر می نشود
رفتم سر خویشتن گرفتم که سرا   درویشی و عاشقی بسر می نشود

بو سته گرفتار بلا باشم من
ممکن نبود که بانوا باشم من

گر عاشق زلف گل رخ تو باد
اندر دل هیچ کس شکست تو مباد
کس شیفتهٔ دو چشم مست تو باد
دست همه خلق باد در دست تو باد

چون بار غمت گران کند محمل من
گر بشنوی این حکایت مشکل من
دریا بود از دو چشم من منزل من
دل درد کند ترا ز درد دل من

در راه فریب کابت فرزانه
آورد بصحرای جهان نعره دانه
بگشاد شبی در تناسل خانه
خوار زنیکی باره و بس یک دانه

گر عقل عزیز را بفرمان شوی
زین قصهٔ بس دراز چون البقره
نادیده آیم از تن نالان شوی
هم با بره درس آل عمران شوی

مست درد دیدهٔ من ضوی ترا از روز سپید
عزم من بند بجانان لب که تا آخر عمر
روی جز نبی که بنوک قلمت کشتنیاه
دارم از بهر شرح خط شرف تو نگاه

ای تاب غمم تو تیره کرده تب من
چون روز قیامت نی تو شب من

از لب خویش دور کردی لب من
در شهر فنا [illegible]

گر با تو وفا کنم نمی دارد سود
مانند لبان تو همی باید بود
ور نیز جفا کنم نمی دارد سود
باریک و نزار و خامش و خون آلود

گفتم که مگر سعادتم یار بود
رفتی و شدی بتا و رفتم و شدیم
بخت مرا با تو سر و کار بود
تا بازکی اتفاق دیدار بود

غم را چو تو عکس بار کم خوی به
کو بی بوفا و عهد چون نرگس نیست
رخسار به آب دیده کم شوی به
از عهد و وفا خویش کم گویی به

ای شب جز ناله من بی خبری
ای صبح منور وقت نامد که مرا
برخیزه کنون چند کنم نوحه گری
از محنت این شب سیه باز خری

ای هجر مگر نهایتی نیست ترا
ای عشق مرا صد هزاران زاری
ای وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

در کوی غمت هزار منزل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
ور دست تو پای صبر در گل دارم
دل نیست بدید و صد غم دل دارم

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
هم جان و دلم کشته و غم خوارم ازو
از دست همی در گرده کارم ازو
دل نیز و هزار درد دل دارم ازو

دی ماوی و عیش خوش و روی نگار
ای گردش ایام نراهرزه دو یکیست
وامروز غم و هجر و جدایی و خمار
جان نزار امروز نه دی باز آر

دادم بامید روزگاری بر باد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

تاکی باشم بستهٔ دام دل خویش
هرگز باشد بوصل بنشینم شاد
در کوی تو برآکرده مقام دل خویش
با کام دل خویش بکام دل خویش

هر روز بدیدن تو عادت کردم
باطن نزی که دزد دلم هیچ بزیست
با خسته دل خویش جراحت کردم
من با تو ببوسه قناعت کردم

کشتم چون نماد هیچ آیم بر تو
باشی همه پیوسته بر آتش بایم
در چشم تو خوار تر ز خاک در تو
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

هر کو نه بحرمت تو خرسند شود
[illegible] که بند کی بدیری یک روز
آفاق بر عیش و رهین بند شود
شب را بهمه حال خداوند شود

عمری بادت گر و برشک آید نوح
شام همه شبهات صبح آبستن
راحی بکفت گر و خجل گردد روح
صبح همه روزهات ظاهر بصبوح

قاضی از من نصیحتی بشنو
باز ده آن کفتمت خر از کفه دور
[illegible] امرا از دامنت نگرفت
کیک در [illegible] انگندی
هر [illegible] که شاخ بجا باز آمد
خشک ریشی کری نکند
امروز از زبان [illegible] نمی گویم
بس از این چون تو بکردن تو
نه مطوله از طویله ذر
خر بغا بی مکن بو کرد آخر
ای ضعیف تا دیانت هر
و اینک در رفتاد سنگ بس
بیش از این بیخ نام و ننگ هبر
ها زو ها ز جا دست و پای شتر
ایها الشیخ بالتلانة مز
گر بدان آیم که گویم پر

ریش گرد ز [illegible]
نه [illegible] دانه از افکندی
بیهوده زنیامی که چو [illegible]
که هر غ ذکر [illegible]



